

فصلنامه ادبی راحیل

کانون مطالعه و کتابخوانی

دانشگاه الزهراء «س»

شماره ۱۰

تابستان ۱۴۰۳



عکاس: لعیا سلطانی

کانون مطالعه و کتابخوانی

نشریه راحیل | شماره ۱۰

تاریخ انتشار:

تابستان ۱۴۰۳

صاحب امتیاز:

کانون مطالعه و کتابخوانی دانشگاه الزهرا «س»

مدیر مسئول:

محدثه اخگری

سردبیر:

مهرنوش فیروزی

ویراستاران:

محدثه اخگری، زهرا مقدم

هیئت تحریریه:

مرضیه حسنی، یلدا اسدی، فاطمه محمدنیا، مینا آقاجانی

مهدیس کاظمی، زهره ساده، مهشید علمشاهی

مهسا مغفرتی، فاطمه ولی زاده، مریم خالقی

الناز شهبازی مطلوب، محدثه اخگری، مهرنوش فیروزی

سحر پیروزان نیا، فاطمه یزدانی

صفحه آرا:

زهرا عسکری، زهرا مقدم

عکاس: لعیا سلطانی

کانون مطالعه و کتابخوانی در صفحات مجازی

@alzahra_reading_society

فهرست

۱	سخن سردبیر.....
۲	داستان کوتاه.....
۳	غریبه‌ی آشنای شهر ما.....
۶	قمار.....
۸	معرفی ژانر.....
۹	معرفی کتاب.....
۹	معرفی کتاب بادبادک باز.....
۱۲	معرفی نویسنده.....
۱۲	زویا پیرزاد.....
۱۳	مهرداد صدقی.....
۱۵	میخاییل بولگاکف.....
۱۶	نقد کتاب.....
۱۶	دنیای سوفی.....
۱۸	زیبا صدایم کن.....
۲۰	نقد کتاب بادام.....
۲۱	دل نوشته.....
۲۲	ترجمه شعر.....
۲۳	راهی که انتخاب نشد.....
۲۴	شعر.....
۲۴	عبد روسیاه.....
۲۵	درد.....
۲۶	نور ته چاه.....
۲۷	خط ماندگار.....
۲۸	دیکته پاتخته‌ای.....
۳۰	پنج شخصیت فراموش‌نشده.....
۳۵	رویدادهای کاغذی.....

سخن سردبیر مهرنوش فیروزی

به نام پرودگار خیال و پندار

راحیل راهی است از قلب به کاغذ. جمله‌ای است که به آن عمیقاً باور دارم. هر بار که برای راحیل مطلبی می‌نویسم واژه‌ها از بُنِ جانم برمی‌آیند و روی کاغذ جای می‌گیرند. و این یک حکایت مشترک بین همهٔ کسانی است که برای راحیل کاری انجام می‌دهند؛ از تأمل تا انتخاب موضوع و نوشتن، از طراحی جلد تا صفحه‌آرایی و چاپ، همه و همه با چاشنی مهر انجام می‌شوند. امید که به دلتان بنشیند. این شماره حامل چند مطلب جدید است که از قضا با کتاب و نویسنده مرتبطاند. سه موضوع رویدادهای کاغذی، خط ماندگار و پنج شخصیت فراموش‌نشده‌ای که هر یک در صفحهٔ مختص به خود توضیحی دارد. به رسم ادب و مهتری که از جان به دوستانم دارم، لازم می‌دانم از خانم‌ها آتنا هوشمند و فاطمه محمدنیا (سردبیر و مدیرمسئول سابق) تشکر کنم. راحیل گام‌های نخستینش را در حالی برمی‌داشت که این دو عزیز دستانش را گرفته بودند. سلامتی و لبخندشان را آرزو می‌کنم و سربلندی‌شان را چشم دارم.





داستان کوتاه چرخه‌های بی‌پایان

مهسا مغفرتی

در اتاقم نشسته بودم و مانند همیشه در هزارتوی افکارم گم می‌شدم؛ چرخه‌هایی از افکار بی‌پایانی که باعث می‌شدند به هیچ نتیجه منطقی‌ای نرسم. سوالی که بیشتر از همه ذهنم را درگیر خود کرده بود، آن بود آیا واقعا همه چیز پایان می‌یابد؟ سوال دیگری که هنوز جوابی برایش نداشته‌ام، آن بود که آیا دو چیز متفاوت با هم، واقعا مخالف هم هستند؟

سال‌ها گفته شده است که مرگ پایان زندگیست و نقطه‌های مقابل آن و چون نقطه‌ای است مقابل زندگی، پس مخالف آن است. بهتر است بگوییم نه تنها زندگی، بلکه هر چیزی در این دنیا، مرگ خودش را دارد، هر چیزی در این دنیا متولد می‌شود

و روزی خواهد مرد، چه زود یا چه دیر؛ حتی این هزارتوی افکارم که گمان می‌کنم تمامی ندارد. این قضیه، هم ناراحت‌کننده هست و هم خوشحال‌کننده؛ زیرا چیزهای خوب هم به پایان خواهند رسید درست مانند چیزهای بد. برخی گمان می‌برند که با مرگ یک چیز، آن چیز برای همیشه از بین می‌رود و دیگر وجود خارجی ندارد مثل مرگ که نابودی زندگی است. اما من با این دیدگاه به این موضوع نمی‌نگرم. به نظر من، مرگ هر چیزی، نقطه اتصالی است به یک نقطه شروع دیگر. هر پایانی، آغازی جدید است و هر آغازی، شروع یک پایان. این دو، مانند چرخه می‌مانند و نقطه شروع و پایان چرخه را نمی‌توان تشخیص داد. در طول این چرخه‌ها، باید به یاد داشت که در آن‌ها گیر نیفتاد؛ زیرا با انجام کار مشابه و رفتن به مسیری که قبلاً طی شده، نمی‌توان چرخه قبلی را رها کرده و نتیجه‌ای متفاوت به دست آورد. مخالف بودن مرگ و زندگی باهم، باعث پدید آمدن این فکر شده که آن‌ها باهم مخالف‌اند؛ اما آیا واقعا همینطور هست؟

در هنگام فکر کردن به جواب این سوال، ناگهان چیزی توجه مرا به خود جلب کرد.

انسان، در درون خود، دارای ضمائر خودآگاه و ناخودآگاه هست. او بر ضمیر خودآگاه خود، تسلط کامل دارد زیرا بر آن آگاهی دارد و آن را می‌شناسد؛ اما بر ضمیر ناخودآگاه خود، هیچ تسلطی ندارد، پس آگاهی زیادی از آن بخش ندارد و آن دو بنظر می‌آیند که مخالف همدیگر هستند. به عقیده من، مخالف بودن دو چیز از یکدیگر، بیشتر به شناخت ما از آن موضوع ارتباط دارد. دو ضمیر خودآگاه و ناخودآگاه انسان، بخش‌های جزئی‌ای از انسان هستند. پس می‌توان نتیجه گرفت که دو چیز متفاوت و مخالف با هم، بخشی جزئی از یک کل هستند و همیشه تفاوت در جزئیات است نه کلیات.

غریبه‌ آشنای شهر ما مه‌دیس کاظمی

هنوز لذت چشیدن طعم گیل‌اس‌های قرمز و شیرین زیر دندانم بود داشتم آب دهانم را قورت می‌دادم و آماده خوردن بعدی می‌شدم که ناگهان صدای زنگ در خانه بلند شد. سه زنگ متوالی. دلم نمی‌خواست چشم‌هایم را باز کنم تا حداقل در خواب لذت خوردن یک ظرف پر گیل‌اس قرمز را تجربه کرده باشم. در فکر و خیال بودم که ناگهان صدای فریاد مادرم را از حیاط شنیدم. خیلی ترسیدم و مثل اسب مسابقه که بعد از شلیک ناگهان از جای خود می‌جهد و قصد دارد با اولین گام خود را به خط پایان برساند از جا پریدم. ساعت رنگ و رو رفته دیوار ساعت ۵:۳۰ را نشان می‌داد. زمان را گم کرده بودم نمی‌دانستم صبح است یا شب؟ نمی‌دانستم چرا آنام فریاد کشیده بود!

وقتی به وسط حیاط رسیدم مردی با محاسن جو گندمی را دیدم که زوار بی‌جان در کهنه خانه را گرفته بود و اقدس خانم که سعی می‌کرد با حاضر شدنش خود را از همه مسائل محله آگاه کند و همیشه با چادر نماز وصله دارش جلوی در خانه‌شان می‌نشست و به مردم به ترکی بد و بی‌راه می‌گفت؛ خودش را بالای سر مادرم که وسط حیاط از حال رفته بود رساند و گفت: «عباس (با لهجه ترکی)؛ یکم گلاب به آب بریز بیار ببینم!»

بعد با دست‌های لاغرش که حداقل ده تا الی نگوئی جرینگ جرینگی کلفت در آن صدا می‌داد به صورت مادرم می‌زد و می‌گفت: «باجی؛ دوو.» و رو به مردی که هنوز در آستانه در، مات و مبهوت مانده بود سوال می‌کرد.

آب و گلاب و قند را هم می‌زدم و با عجله می‌آوردم که اقدس خانم به مادرم بدهد. با اولین جرعه مادرم به هوش آمد. و دوباره شروع به داد و هوار کرد. نمی‌دانم چرا اصلاً نمی‌فهمیدم مادرم چه می‌گوید ولی بعد از چند ساعتی که چشم‌هایم را باز کردم، صدای قرآن عبدالباسط و پیراهن مشکی آجی زهرا و مادرم و صورت‌های بی‌رنگشان همه چیز را برایم روشن کرد. بله پدرم شهید شده بود. شهید که نه، مفقود؛ جاویدالاث‌ر.

بعد از آن روز مادرم که خیاط قابلی در محله‌مان بود آن قدر اشک ریخته بود که حتی نمی‌توانست به راحتی سوزن نخ کند چه برسد به اندازه‌گیری دقیق و کوک‌های وسواسی هزار بار شکافته و اتوی مجلسی برای لباس‌های مجلسی. اصلاً آنام دیگر آنام نبود. فقط روزی ص‌دبار عکس پدرم را تمیز می‌کرد و می‌گفت: «مصطفی برمی‌گرده.»

هرکس که به خانه‌مان می‌آمد از فامیل‌های نزدیک تا اقدس خانم، همه به مادرم دل‌داری می‌دادند و می‌گفتند: «باید باور کنی که حالا تو باید برای این بچه‌ها هم مادر باشی هم پدر. نه اینکه خودتو اینطور ضعیف و زمین‌گیر کنی.» بیچاره آنام شب‌ها تا دیروقت به بهانه سبزی پاک کردن بیدار می‌ماند و صبح‌ها پیاز پوست می‌گرفت تا شاید اشک‌هایش را از دلش مهمان چشمش کند و کسی به او ایراد نگیرد. سرخ می‌کرد و سر ماهیتابه زیر لب شعر ترکی می‌خواند. ولی در همه این روزها هر بار زنگ را می‌زدند بی‌اختیار می‌دوید تا شاید آن کس که انتظار برگشتش را دارد دوباره ببیند. روزها گذشت و گذشت و سال‌ها از پی هم رفتند.

دیروز از دانشگاه برمی‌گشتم. کوچه‌مان خیلی فرق کرده بود. خانه‌هایش نو شده بود و خانه قدیمی ما بین همه خانه‌های رنگارنگ انگشت‌نما شده بود. مردی را دیدم و ناگهان قلبم لرزید، زیرا آن مرد جلوی در خانه ما ایستاده بود. قدم‌هایم را تند کردم خود را به در خانه رساندم و با نگاهی محکم و با لحنی که ترس درونم لرزه‌ای خفیف به آن داده بود، پرسیدم: «با اینجا کار دارید؟»
مرد خنده مهربانی کرد و گفت: «اینجا منزل آقای مصطفی تبریزیه؟»

گفتم: «بله؛ شهید مصطفی تبریزی!»

گفت: «و شما پسرشون هستید.»

گفتم: «بله و شما؟»

ناگهان خندهٔ مهربانش جایش را به اخمی شیرین داد و گفت: «پدر شما؛ پدر شما؛ ایشان در آسایشگاه جانبازان اعصاب و روان هستند.»

نگاهم به لب‌های مرد غریبه خیره مانده بود. انگار نه می‌شنیدم. نه می‌دیدم. فقط با خودم تکرار می‌کردم «آسایشگاه اعصاب و روان» مغزم داشت متلاشی می‌شد. با خودم می‌گفتم یعنی می‌تواند این همه تغییر محله را تاب بیاورد؟ یاد آنام افتادم که می‌گفت: «این آقای شکاری که حالا تو آپارتمان ۹۵ متریش سگ آورده و روزها برای هواخوری بیرون می‌بردش با پدرت در یک روز اعزام شدند و یک‌سال بعد هم توانست با کارت جانبازیش وام بگیرد و خانهٔ اجاره‌ای‌اش را بخرد و حالا...»

بعد همانطور که لب‌های مشغول به صحبت مرد غریبه را می‌دیدم یاد اصغر آقا سوپری افتادم که اهل محل می‌گفتند روزهای جنگ ارزاق کوپنی را آزاد می‌فروخت و بعد از چندسال بقالی کوچکش به سوپرمارکت محله تبدیل شد.

با خودم فکر می‌کردم که چگونه می‌توانم پدرم را به این کوچه بازگردانم. او غریبه‌ای مانده در خاطرات ۲۵ سال پیش از این است.

شاید آن روز که صدای ترکش خمپاره اعصابش را بهم می‌ریخته صدای بوق ماشین‌های فرنگی چین و چنان را هم در این روزها از آن صدا شنیده.

یا شاید وقتی بوی خون هم‌رزم شهیدش رادر معرکهٔ دفاع از ناموس و وطنش حس می‌کرده بوی عطر آمریکایی و ادکلن فرانسوی خانم‌ها و آقایان امروز شهر را نیز استشمام کرده.

یا شاید وقتی در کانال‌های شب عملیات بیتوته کرده بودند تا دشمن را برانند کانال‌های ماهواره‌ای و مجازی امروز دشمن را دیده بود که چگونه به کمین ایمان و مرام جوانان ما نشست‌اند.

مرد غریبه شانهم را گرفت و گفت: «عباس جان با من میایی برویم؟» خون در رگ‌هایم منجمد شد. نمی‌دانستم چه کنم.

اقدس خانم را دیدیم که با مانتوی زرشکی و روسری قرمز و موهای شرابیش در حالی که به مرد اشاره می‌کرد گفت: «عباس آقا؛ این آقا آشناونن؟»

و من در حالی که سعی می‌کردم سلام فراموش شده‌اش را یادآوری کنم، گفتم: «خانواده خوبن؟» او جواب داد: «نه بابا خوب کجا بود! پسر زده سپر شاسی بلندمو داغون کرده حالا



می‌گه به بابا نگو باید برم یه تیکه جواهری چیزی بفروشم تا از پس خسارتش بر پیام.»
 یک دفعه یاد جرینگ جرینگ الگوهای سابقش افتادم و یاد سیلی‌هایش به روی آنام در آن روز. دلم می‌خواست محکم به صورتش بزنم تا زودتر برود که چهره نورانی و خسته آنام در آستانه ظاهر شد. تا مرا دید با شوقی وصف ناشدنی گفت: «عباس آقات زندس دیدی راس میگفتم.» اقدس خانم که حالا اسمش را الی گذاشته بود به من اشاره کرد و گفت: «انات چی می‌گه؟ حالش خوبه؟»
 حالا من و آنام در آسایشگاه رو به روی پدر ایستاده بودیم. پدر مرا نمی‌شناخت اما انگار بوی آنام را از ته راهرو حس کرده بود. نیم‌خیز شده بود تا به استقبالمان بیاید. آنام با لهجه شیرین ترکی‌اش قربان صدقه‌اش می‌رفت.

من جلو رفتم اول عقب کشید تا گفتم بابا سرم را در آغوش کشید من هم در آن آغوش گرمش سرم را می‌چرخاندم و گریه می‌کردم و خودم را برایش لوس می‌کردم. خواستم بگم بابا از وقتی ۵ ساله بودم منتظرتم ولی هیچ چیز نگفتم. فقط بوییش می‌کردم و هق هق می‌کردم. هنوز بوی خاکریز و باروت می‌داد. هنوز بوی مردانگی می‌داد. هنوز بوی غیرت و خلوص می‌داد و هنوز بوی گیلان قرمز شیرین می‌داد. او خوشمزه بود برای من که با یادش بزرگ شده بودم. نگاهش، دست‌هایش، و همه نگفته‌هایش را دوست داشتم.

آبجی زهرا با یک سبد گیلان سرخ شیرین شسته شده داخل شد. یکی دهان بابا می‌گذاشتم و یکی دهان خودم. به ساعت روی دیوار نگاه کردم. ساعت ۵:۳۰ بود.

قمار زهره ساده

سلانه سلانه پله‌های دادگاه را پایین آمد. دیگر توان در بدن نداشت. فکر اینکه باز به خانه برسد و دعوا و مرافعه راه بیافتد، تنش را لرزاند. اما چاره چه بود؟ آنجا خانه‌اش است و باید به آنجا برگردد؛ حتی اگر موجودی مثل رامین در انتظار او باشد تا تنش را سیاه و کبود کند!

این چندمین جلسه مشاوره بود. اما هنوز به نتیجه‌ای نرسیده بود. صحبت‌های خانم مشاور در سرش انعکاس داشت. گاهی تا میز قاضی دادگاه می‌کشاندش و گاهی فرسنگ‌ها دورش می‌کرد. گاهی عشق را برایش معنا می‌کرد و گاهی کینه و نفرت را مهمان قلب رنجورش می‌کرد.

«تو جوونی عزیزم. توان کار کردن و کسب درآمد داری. نباید بترسی...»

بوق ممتد خودرویی، مشاور و هر چیز دیگر را از ذهنش بیرون راند. اصلاً نفهمیده بود کی از ساختمان دادگاه بیرون آمده و کی پا در خیابان گذاشته است.

سریع به عقب برگشت و با ترس در حالی که دستش را روی قلبش گذاشته بود نگاهی به خیابان کرد. پشت در خانه ایستاد و خواست کلید را از کیفش درآورد که صدای آشنای صاحب‌خانه به گوشش خورد: «سلام خانم عبدی. خوبید؟»

با این حال و روزش فقط صاحب‌خانه را کم داشت. بی‌حوصله گفت: «سلام. متشکرم. بفرمایید!»

صاحب‌خانه نگاهی به سر تا پای آشفته او کرد و گفت: «خانم این ماه هم تموم شد و عقب افتادگی کرایه‌تون شد سه ماه. نمی‌خواین فکری کنید؟»

این پا و آن پایی کرد و گفت: «چرا به فکرم. سفارشات این سری رو تحویل تولیدی بدم، نصف بدهیم صاف می‌شه. اگه بزرگواری کنید...»

صاحب‌خانه طلبکارانه گفت: «حالا تازه نصفش؟ خانوم منم گرفتارم. فکر کردی از سر دل خوشی این لونه رو اجاره دادم؟ اگه لازم نبود که می‌گذاشتم خراب شه.»

دیگر به توهین عادت کرده بود. در خانه، رامین و بیرون از خانه، هر کسی که او را ضعیف می‌دید.

باز صحبت‌های مشاور در سرش انعکاس گرفت: «عزیزم تو می‌تونی. تو جوونی. تو قدرت کار کردن داری...»

صدای صاحب‌خانه را شنید: «چی شد خانوم؟ کی پیام کرایه رو بگیرم؟»

بی‌پناه گفت: «چشم. امروز می‌رم یه سری دیگه سفارش می‌گیرم بلکه تا سر برج بدهیم رو صاف کنم.» و کلید را چرخاند و وارد حیاط کف‌سیمانی خانه اجاره‌ایش شد.

در را که باز کرد از بوی تند مواد و ذغال گر گرفته و چای کهنه جوش رامین عفش گرفت. سال‌ها بود که این رایحه صبحگاهی خانه‌اش شده بود. از ده سال پیش که عاشق هم شدند و پای سفره عقد نشستند، فقط یک سالش زندگی بود. بقیه‌اش اسارت و حماقت بود و هر چه که بتوان کم‌فهمی یک انسان را با آن بیان کرد.

رامین مثل همیشه خمار پای منقل زنگ زده‌اش ولو بود. تلویزیون برای خودش می‌خواند و رامین در حال چرت زدن بود. دکمه تلویزیون را فشار داد و خاموشش کرد. رامین سر کجش را روی بالش تکانی داد و خمار گفت: «فریبا! اومدی؟»

و خواب در خواب رفت.

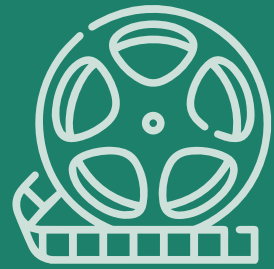
مد شده بود. رامین گفته بود: «برای عروس خوشگل، آینه‌شمعدون خوشگل می‌خرن.»

شماره تولیدی را از میان شماره‌های نوشته شده روی کاغذ پیدا کرد. از داخل کیفش گوشی نوکیا دوصفر شانزده‌اش را درآورد. نگاهی به رامین کرد. هنوز چرتش سبک نشده بود. به تولیدی زنگ زد و قرار تحویل سفارشات را برای نیم ساعت بعد گذاشت. رامین بدون اینکه چشم‌هایش را باز کند با همان خماری دهان باز کرد و گفت: «کدوم گور می‌ری؟ دیگه تو خونه بند نمی‌شی!»

استکان چای رامین را برداشت و چای سرد شده‌اش را روی دو تکه ذغال سرخ منقل ریخت. ذغال پفی کرد و دودش بلند شد. کیسه سفارشات را بلند کرد و به حیاط برد. کفش‌هایش را به پا کرد. قبل از اینکه در حیاط را باز کند و برای همیشه از خانه خارج شود نگاهی به رامین کرد. باز صدای مشاور در سرش انعکاس گرفت: «طلاق همیشه بد نیست. تو هشت سال زندگی‌ت رو با بدبختی چرخوندی. به حرف مردم چه کار داری؟ از جهیزیت چیزی مونده؟ از جوونیت چیزی مونده؟ بیشتر از سه بار باید ترکش بدی؟ عشق یک‌طرفه به چه دردی می‌خوره؟ اگه برا ننگ داشتن زندگی‌ت تلاش نکرده بودی این حرفا رو نمی‌گفتم. اگه شوهرت آدم سربه راهی بود، اگه سرش به کار و زندگی‌ش بود، اینا رو نمی‌گفتم. بدبختی فقط اعتیادش که نیست. باز فقط اعتیاد بود می‌شد کاریش کرد. قمار هزار درجه بدتره. بعضی آدم‌ها رو باید ول کنی تا سرشون به سنگ بخوره. اینجور افراد هر چی بهشون فرصت بدی بازم فایده نداره. نمی‌فهمن که نمی‌فهمن. این حرف من نیست.»

سال‌ها قبل، وقتی رامین را در این حال می‌دید دلش برایش می‌سوخت و رواندازی چیزی رویش می‌کشید. بالشش را صاف می‌کرد و دلسوزانه نگاهش می‌کرد که با خودش و زندگیشان چه کرده است. اما حالا مدت‌ها بود که حتی به صورت رامین نگاه هم نمی‌کرد. نمی‌دانست چشم‌هایش چقدر گود رفته یا سبیل‌هایش چقدر دراز شده است. آن وقت‌ها نمی‌گذاشت رامین ریش‌هایش را تیغ بزند. می‌گفت: «من دوست دارم ته ریش بذاری.» اما حالا نمی‌دانست با تیغ می‌زند یا ...

گوشه اتاق کپه سفارش‌های تولیدی ریخته بود. مانتوی رنگ و رو رفته‌اش را درآورد و به چوب‌رخت کوبیده به دیوار آویزان کرد. تنها پنجره اتاق را باز کرد. پنکه سقفی را روشن کرد و به حیاط رفت. مشمای بزرگی را که دیشب شسته بود و به بند رخت آویزان کرده بود از گیره گرفت و به اتاق برگشت. سفارش‌ها را یکی یکی تا کرد و در کیسه مشمایی ریخت. نگاهی به رامین کرد. آب دهانش بر روی بالش ریخته بود. دوباره صحبت‌های مشاور در سرش انعکاس گرفت: «عزیز دلم. سه بار کم فرصتی نیست. تو تلاشت رو کردی. آدم خودش هم اختیار داره، اراده داره. تا کی دیگران دستش رو بگیرن. درسته اعتیاد یه نوع بیماریه، ولی اگه بیمار خودش نخواد خوب بشه؛ پزشک چیکار می‌تونه بکنه؟» کیسه را بلند کرد. سرش را گره زد و دم در اتاق گذاشت. از روی طاقچه، پشت آینه، کاغذ مجاله‌ای را برداشت. نگاهی به آینه کرد. روزی که با رامین و خواهرش برای خرید آینه‌شمعدان رفته بودند، رامین این آینه را انتخاب کرده بود. شمعدان‌های نقره‌ای در کنار آینه بیضی شکل تازه



معرفی ژانر
جستار

مرضیه حسنی



Essay که در فرانسوی به معنای تلاش و آزمودن است. آن یک ایده جدید و یک ژانر نوشتن و فرم است. در لغتنامه به معنای بحث، پژوهش و انشا است. ژانری شخصی برای مواجهه با خود، کشف خود، خودآگاهی و تلقی خود به جای دیگری است. سنت سخن‌وری و بحث که در آن استدلال‌های نویسنده مطرح می‌شود. در این ژانر نویسنده باید با صداقت، دیدگاه، استدلال و نگاه خود را بیان کند. واقعیت را آن‌چنان که هست باید مطرح کند. ژانری برای شناخت ویژگی و دیدگاه‌های افراد که معمولاً به صورت نثر نوشته می‌شود. از این ژانر برای نقد ادبی، استدلال عامه، مشاهدات روزمره و تاملات نویسنده استفاده می‌شود که با آزادی عمل همراه است. نوشته‌ها از احساسات، علایق و دغدغه‌های وی سرچشمه می‌گیرند. روشی است برای تازه‌گویی که خالق آن پایبند به قرارداد و چارچوب نیست. هدف، جستار فکر کردن و اندیشیدن است. نویسنده از بیان نظریات خود واهمه‌ای ندارد. گویا یک موقعیت انسانی است که دیگری برای شما روایت می‌کند و مسئله، واقعیت نیست. تجربه، زیسته‌ای است که به کلمات تبدیل می‌شود. اولین فرد میشل دو مونتینی بود که برای مجموعه نوشته‌هایش از این لفظ استفاده کرد. کتاب جستارهای وی از کتاب‌های پر فروش دوره رنسانس بود. وی بیان می‌کند که در زندگی انسان هیچ موضوعی غیر موضوع خودش ارزش نوشتن ندارد.

جستارنویسان مطرح ایران:

- ۱) شاهرخ مسکوب با جستار درخشانش به نام خواب و خاموشی؛
- ۲) جستار غرب زدگی که جلال آل احمد نگاشته است،
- ۳) داریوش شایگان
- ۴) محمد قائد

جستار و مقاله در ویژگی‌هایی با یکدیگر تفاوت دارند:

- ۱) جستار شخصی و مقاله غیر شخصی است؛
- ۲) جستار نتیجه جست‌وجو در زندگی روزانه و تجربه زیسته و دیدگاه شخصی نویسنده است.
- ۳) ممکن است جزئی‌ترین مسائل روزانه در جستار مطرح شود؛
- ۴) جستار روایت است و ساختار خشک مقاله را ندارد و مقاله غیر داستانی و پژوهشی است؛
- ۵) جستار برخلاف مقاله آزادی فرم، محتوا و موضوع دارد.

فایده این ژانر برای خالق اثر پرورش تفکر انتقادی، بحث در یک موضوع و ارتباط با خواننده است. بخشی از جستار مونتین: «ای خواننده، تو پیش روی خود کتابی داری بی‌روی‌وریا که هم از آغاز خبرت می‌کند که من جز مقاصدی از نوع خانوادگی و شخصی اختیار نکرده‌ام. من در این کتاب، دل نه به علاقه‌ی تو مشغول داشته‌ام، نه به افتخار خود؛ برای تعهد اجرای چنین طرحی نیروی کافی ندارم اما دلم می‌خواهد که مرا آن‌چنان که در هیئت ساده و طبیعی و عادی خود هستم، بی‌تکلف و صنعتی ببینند؛ چون خودم را وصف می‌کنم.

عیب‌ها و هم‌بی‌ریایی من، دست‌کم تا آنجا که آداب اجازه دهد، درجا خواننده می‌شوند بدین‌سان، ای خواننده، من خود موضوع کتاب خویش‌ام و عاقلانه نیست که بهره‌ای از اوقات فراغت تو را با موضوعی چنین بی‌قدر و بی‌هوده مشغول دارم؛ پس خداحافظ، دو مونتینی، اول مارس ۱۵۸۰» (مونتینی، ۱۳۸۳: ۷۶)

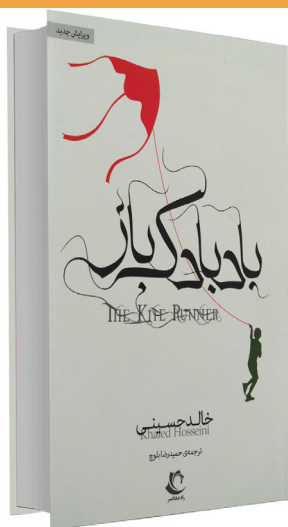
منابع

دو مونتینی، میشل (۱۳۸۳). تتبعات. ترجمه احمد سمیعی. تهران: نیلوفر.



معرفی کتاب

فاطمه یزدانی



بادبادک‌باز

از خالد حسینی

نخستین رمان

او بادبادک‌باز (The Kite Runner) در سال ۲۰۰۳ منتشر شد و به سرعت به یکی از پرفروش‌ترین کتاب‌های جهان تبدیل گردید و جوایز متعددی دریافت نمود. فیلمی نیز براساس این کتاب در سال ۲۰۰۷ ساخته شده است. از دیگر آثار او می‌توان «هزار خورشید تابان، ندای کوهستان و دعای دریا» را نام برد.

درباره اثر

این کتاب، با نثری ساده و روان، داستانی را روایت می‌کند که از قلب افغانستان پیش از جنگ تا مهاجرت به آمریکا، شما را به سفری عاطفی و پر فراز و نشیب می‌برد. داستان از دوستی دو پسر بچه به نام‌های امیر و حسن شروع می‌شود که با وجود تفاوت‌های اجتماعی، فرهنگی و مذهبی‌شان، رابطه‌ای عمیق و صمیمی دارند. امیر، پسر یک تاجر ثروتمند و متعلق به قوم پشتون است، در حالی که حسن پسر خدمتکار خانواده و از قوم هزاره، یکی از اقوام محروم و مظلوم است. امیر مادرش را سرزایمان از دست داده و مادر حسن هم بعد از تولد او، به دلیلی نامعلوم (که در اواخر داستان مشخص می‌شود) آن‌ها را ترک می‌کند. امیر و حسن بدون مهر مادری بزرگ می‌شوند. با وجود پیوند دوستی بین آن دو، امیر به دلیل فشارهای اجتماعی و تمایل به کسب تایید پدرش، بارها به حسن خیانت می‌کند.

فستیوال بادبادک‌بازی زمستانه در کابل یکی از نقاط عطف داستان است که روابط پیچیده و پرتنش میان این دو دوست را به نمایش می‌گذارد. امیر و حسن در مسابقه شرکت می‌کنند اما اتفاق تلخ پس از مسابقه، دوستی آن‌ها را دستخوش تغییر کرده و امیر را در برابر بزرگ‌ترین

گاهی یک کتاب نه فقط به دلیل روایت جذابش، بلکه به خاطر قدرت‌ش در برانگیختن احساسات عمیق و همدلی انسان‌ها با یک دیگر ماندگار می‌شود. کتاب «بادبادک‌باز» یکی از همین آثار است که از همان ابتدا شما را به دنیایی دیگر پرتاب می‌کند. دنیایی که در آن، احساسات انسانی با قدرتی شگرف بر قلب و روح شما سایه می‌افکند. داستان پُرکششی که خواننده را به سفری در دل تاریخ، فرهنگ و روان انسان می‌برد.

درباره نویسنده اثر

«خالد حسینی» نویسنده و پزشک ساکن آمریکا، متولد ۴ مارس ۱۹۶۵ در شهر کابل است. پدرش دیپلمات وزارت خارجه و مادرش معلم بود. زمانی که ۱۱ سال داشت به همراه والدینش به پاریس رفتند تا پدر در سفارت افغانستان مشغول به کار شود. در سال ۱۹۷۹ با حمله شوروی به افغانستان، بازگشت به کشورشان غیرممکن شد و آن‌ها بعد از درخواست پناهندگی از آمریکا در کالیفرنیا ساکن شدند. او لیسانس خود را در رشته زیست‌شناسی گرفت و برای تحصیل در رشته پزشکی، وارد دانشگاه کالیفرنیا شد و بعد از ۳ سال، به‌عنوان کارآموز پزشکی مشغول به کار گردید.

حرفه نویسنده‌گی حسینی در سال ۲۰۰۱، در سن ۳۶ سالگی و در خلال کار طبابتش شروع شد. او با بهره‌گیری از تجربیات شخصی به ویژه دوران کودکی‌اش در افغانستان، توانست داستان‌هایی بیافریند که مرزهای جغرافیایی و فرهنگی را درنوردیده و به قلب خوانندگان در سراسر جهان راه یابد. رمان‌هایش به زبان انگلیسی است و آثارش در بیش از ۶۰ کشور دنیا و به زبان‌های مختلفی از جمله فارسی ترجمه شده است.

چالش اخلاقی زندگی‌اش قرار می‌دهد. حسن از جانب افراد تندرو مورد آزار جنسی قرار می‌گیرد؛ اما امیر که شاهد این صحنه است، از ترس و احساس گناه، به او کمک نمی‌کند. این حادثه بر زندگی هر دو شخصیت تأثیر زیادی می‌گذارد. امیر از حس گناه خود رنج می‌برد و در نهایت، برای فرار از این احساسات، تلاش می‌کند به هر شکل ممکن (زدن تهمت دزدی به او) حسن را از خود دور کند.

خیانت امیر به دوست وفادارش، تا سال‌ها روحش را تسخیر کرده و سنگینی این گناه مانند خوره روانش را می‌خورد. او حتی در شادترین لحظات و موقعیت‌ها درگیر عذاب وجدان است و آسوده نیست. بعدها با حمله روس‌ها به افغانستان، امیر به همراه پدرش به آمریکا مهاجرت می‌کند. به این ترتیب امیر و حسن از هم جدا می‌شوند اما امیر در آن جا نیز نمی‌تواند از گذشته خود فرار کند.

علی‌رغم زندگی دشوار و کار دست‌فروشی لوازم دست دوم در آمریکا، امیر دبیرستان را به پایان رسانده و در دانشگاه در رشته نویسندگی تحصیل می‌کند و به حرفه مورد علاقه دوران کودکی‌اش می‌رسد. سپس با دختری به نام ثریا از مهاجران افغان آشنا شده و با او ازدواج می‌کند. در این دوران، پدرش را در اثر بیماری از دست می‌دهد.

زندگی روال عادی‌اش را طی می‌کند تا اینکه نام‌های از رحیم‌خان دوست قدیمی پدرش دریافت می‌کند و خواستار ملاقات با او می‌شود. رحیم‌خان بعد از دیدار، رازی را در مورد حسن فاش می‌کند و از امیر درخواست می‌کند که برای انجام مسئولیتی خطیر به افغانستان برود. کشوری که حالا درگیر جنگ‌های داخلی با طالبان شده است. امیر که از مواجهه با گذشته تلخ خود سخت بیمناک شده، در نهایت برای جبران گناه و امید به بخشش تصمیم به سفر می‌گیرد تا وجدان ناآرامش را التیام بخشد. سفری سخت برای رسیدن به رستگاری و چشیدن طعم گوارای بخشش ...

برشی از کتاب

- من کسی بودم که به مدرسه می‌رفتم می‌توانستم بخوانم و بنویسم. خیر سرم باهوش بودم. حسن حتی نمی‌توانست کتاب الفبا را بخواند. اما همیشه افکار مرا می‌خواند. این موضوع کمی لج آدم را در می‌آورد، اما یک جور آرامش هم می‌بخشید که کسی در کنارت باشد و همیشه بداند چه می‌خواهی.

- دزدی تنها گناه نابخشودنی بود، نام مشترک تمام گناهان. وقتی مردی را بکشی، زندگی را از او دزدیده‌ای، حق زنش را برای داشتن شوهر دزدیده‌ای. همین‌طور حق بچه‌هایش را برای داشتن پدر. وقتی دروغ بگویی، حق طرف را برای دانستن راست دزدیده‌ای. وقتی کسی را فریب بدهی حق انصاف و عدالت را دزدیده‌ای.

- این که می‌گویند گذشته فراموش می‌شود، چندان درست نیست. چون گذشته راه خود را با چنگ و دندان باز می‌کند.

- به یکی از دیوارهای کاه‌گلی خانه تکیه دادم. قرابتی که ناگهان با سرزمین قدیمی حس کردم، به حیرتم انداخت. آن قدر از اینجا دور شده بودم که از یاد بروم و از یاد ببرم. در سرزمینی مأوا کرده بودم که برای کسانی که آن‌سوی دیوار خفته‌اند می‌توانست کهکشان دیگری باشد. خیال می‌کردم این سرزمین را از یاد برده‌ام. اما درست نبود. در زیر نور پریده‌رنگ هلال ماه حس می‌کردم که افغانستان زیر پایم زمزمه می‌کند. شاید افغانستان هم مرا از یاد نبرده بود.

سخن پایانی

خالد حسینی با به تصویر کشیدن زندگی در افغانستان قبل و بعد از جنگ، دیدی دقیق و انسانی از رنج و تلاش انسان‌ها برای حفظ کرامت و ارزش‌های اخلاقی ارائه می‌دهد. او تلاش کرده تا نشان دهد که چگونه تصمیمات و اعمال گذشته ما، هرچند کوچک، می‌توانند تأثیری عمیق و ماندگار بر زندگی‌مان بگذارند. هدف اصلی داستان، نشان دادن پیچیدگی‌های روابط انسانی و نحوه برخورد افراد با وجدان و گناهان‌شان است. نویسنده از خلال شخصیت‌های امیر و حسن، به کاوش در روان انسان می‌پردازد و نشان می‌دهد که بخشیدن خود، راه دشواری است که هر کس باید به تنهایی آن را طی کند و به ما یادآوری می‌کند که حتی در سخت‌ترین شرایط، هنوز امکان رستگاری وجود دارد.

داستان با زبانی ساده و روان اما با مفاهیم عمیق، مخاطب را به فکر و تأمل وا داشته و با هر صفحه، لایه‌های عمیق‌تری از وجدان و انسانیت را باز می‌کند. این کتاب نه تنها به خواننده فرصتی می‌دهد تا با فرهنگ و تاریخ افغانستان آشنا شود، بلکه او را به سفری درونی می‌برد تا به عمق احساسات و تصمیمات انسانی بیندیشد.

«بادبادک‌باز» یادآور این نکته است که هر انسانی ممکن است اشتباه کند، اما تلاش برای جبران آن اشتباهات و پیدا کردن راهی برای بخشش و رهایی، چیزی است که زندگی را معنادار می‌سازد. این داستان، با تمام تلخی‌ها و شیرینی‌هایش، قلب شما را لمس خواهد کرد و اثرش تا مدت‌ها در ذهن و دلتان باقی خواهد ماند.





معرفی نویسنده

محدثه اخگری



زویا پیرزاد

زویا پیرزاد زاده نویسنده ارمنی تبار اهل ایران است که در سال ۱۳۳۱ در آبادان متولد شد. ایشان پیش از آغاز کار نویسندگی به ترجمه می‌پرداختند. دو کتاب آلیس در سرزمین عجایب و آوای جهیدن قوک از جمله شناخته شده‌ترین ترجمه‌های او هستند.

زویا پیرزاد از اوایل دهه ۷۰ به طور رسمی کار نویسندگی خود را با نگارش چند داستان کوتاه آغاز کرد. او داستان‌های کوتاه خود را در سه کتاب با عنوان‌های مثل «همه عصرها»، «طعم گس خرمالو» و «یک روز مانده به عید پاک» منتشر کرد. زویا پیرزاد پس از نگارش این داستان‌های کوتاه، اولین داستان بلند خود را با عنوان «چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم» راهی بازار کرد. این کتاب با استقبال بالایی از سوی مخاطبان رو به رو شد و نام او را بیش از پیش بر سر زبان‌ها انداخت.

کتاب عادت می‌کنیم یکی دیگر از آثار شناخته شده زویا پیرزاد است. زویا پیرزاد در این کتاب مانند دیگر آثارش به سراغ زن و زنانگی رفته است. وی در این کتاب داستان سه زن از نسل‌های متفاوت را بازگو می‌کند. کتاب عادت می‌کنیم که یکی از پر فروش‌ترین رمان‌های فارسی است؛ تاکنون به زبان‌هایی از جمله فرانسوی، گرجی و ایتالیایی ترجمه شده است.

در کارنامه افتخارات زویا پیرزاد جوایزی همچون بهترین رمان سال پکا، جایزه بنیاد هوشنگ گلشیری و جایزه کتاب سال به چشم می‌خورد. زویا پیرزاد هم اکنون همراه خانواده‌اش در کشور آلمان زندگی می‌کند.

اگر تاکنون یکی از آثار خانم پیرزاد را خوانده باشید دقت بیش از حد ایشان نسبت به جزئیات و اتفاقات ساده روزمره شما را شگفت زده و مجذوب خود می‌کند. اتفاقات ساده روزمره را به گونه‌ای روایت می‌کند که از خواندشان سیر نمی‌شویم. خانم پیرزاد را می‌توان از جمله افرادی دانست که برای اولین بار از زبان یک زن شروع به روایت زندگی روزمره خود کردند. به طور مثال در کتاب «چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم» داستان زنی به نام کلاریس را روایت می‌کند که همراه همسر و سه فرزند خود در شهر آبادان زندگی می‌کند. در این داستان گره و تعلیق آن‌چنانی به چشم نمی‌خورد؛ اما همین روایت ساده و روان مخاطب را به خود همراه کرده و به دل زندگی شخصیت اصلی داستان می‌برد.

«نه با کسی بحث کن، نه از کسی انتقاد کن. هر کی هر چی گفت بگو حق با شماست و خودت را خلاص کن. آدم‌ها عقیده‌ات را که می‌پرسند، نظرت را نمی‌خواهند. می‌خواهند با عقیده خودشان موافقت کنی. بحث کردن با آدم‌ها بی‌فایده‌ست.» بریده‌ای از کتاب «چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم».

«می‌خوام آزاد باشم و یکی مدام مواظبم نباشه که خوردی؟ رفتی؟ آمدی؟ این کار رو بکن! اون کارو نکن! می‌خوام به قول فروغ خودم سرم بخوره به سنگ که بشکنه یا نشکنه. که دردم بیاد یا دردم نیاد.» بریده‌ای از کتاب «عادت می‌کنیم».

«بعد از چهار سال هنوز باید حواسم را جمع کنم. گاهی که حواسم پرت سکوت خانه می‌شود یا نگاهم به عکسی می‌افتد و فکرم پی خاطره‌ای می‌رود، دست‌هایم به عادت بیست و چند ساله، دو فنجان قهوه درست می‌کنند. خالی کردن فنجان دوم توی ظرفشویی عذاب است. بریده‌ای از کتاب «یک روز مانده به عید پاک».

زویا پیرزاد از اوایل دهه ۷۰ به طور رسمی کار نویسندگی خود را با نگارش چند داستان کوتاه آغاز کرد. او داستان‌های کوتاه خود را در سه کتاب با عنوان‌های مثل «همه عصرها»، «طعم گس خرمالو» و «یک روز مانده به عید پاک» منتشر کرد. زویا پیرزاد پس از نگارش این داستان‌های کوتاه، اولین داستان بلند خود را با عنوان «چراغ‌ها را من خاموش می‌کنم» راهی بازار کرد. این کتاب با استقبال بالایی از سوی مخاطبان رو به رو شد و نام او را بیش از پیش بر سر زبان‌ها انداخت.

کتاب عادت می‌کنیم یکی دیگر از آثار شناخته شده زویا پیرزاد است. زویا پیرزاد در این کتاب مانند دیگر آثارش به سراغ زن و زنانگی رفته است. وی در این کتاب داستان سه زن از نسل‌های متفاوت را بازگو می‌کند. کتاب عادت می‌کنیم که یکی از پر فروش‌ترین رمان‌های فارسی است؛ تاکنون به زبان‌هایی از جمله فرانسوی، گرجی و ایتالیایی ترجمه شده است.

در کارنامه افتخارات زویا پیرزاد جوایزی همچون بهترین رمان سال پکا، جایزه بنیاد هوشنگ گلشیری و جایزه کتاب سال به چشم می‌خورد. زویا پیرزاد هم اکنون همراه خانواده‌اش در کشور آلمان زندگی می‌کند.

اگر تاکنون یکی از آثار خانم پیرزاد را خوانده باشید دقت بیش از حد ایشان نسبت به جزئیات و اتفاقات

مهرداد صدقی

فاطمه محمدنیا



پشتم که دست زدم، متوجه شدم یک کاغذ چسبیده شده است. با خجالت و در حالی که عرق می‌ریختم، کاغذ را از پشتم جدا کردم. رویش نوشته شده بود: «این خر به فروش می‌رسد.» - کدوم بی‌ادبی اینو زده پشتم محسن جان؟ - فرهاد... باز بگین بچه با ادبیه... مگه دستم بهش نرسه! با وساطت مادر امین قرار شد فرهاد را زنم؛ اما وقتی می‌خواستم ملیحه (خواهرم، که همه چیز زیر سر او بود) را بزمن کجا بود تا بخواهد وساطت کند؟!»

چند خطی که مطالعه کردید، بخشی از معروف‌ترین کتاب مهرداد صدقی یعنی «آنبات هل دار» می‌باشد. نویسنده‌ای ۴۷ ساله و اهل بجنورد که در خانواده‌ای پرجمعیت متولد شد. تحصیلات خود را تا دیپلم در بجنورد گذراند، سپس برای ادامه تحصیل در رشته‌ی صنایع چوب و کاغذ، راهی دانشگاه علوم کشاورزی و منابع طبیعی گرگان شد و تحصیلاتش را تا مقطع دکترا در همین دانشگاه ادامه داد. صدقی از سال ۱۳۸۳ به عضویت هیئت‌علمی دانشگاه گنبد کاووس درآمد است و در حال حاضر مدیریت کتابخانه این دانشگاه را بر عهده دارد. این نویسنده طنز پرداز از دوران تحصیل شروع به نوشتن کرده بود و اولین اثر منتشر شده از او به اولین جشنواره طنز دانشجویان در سال ۱۳۷۹ باز می‌گردد. نخستین کتاب او نیز با عنوان «نقطه ته خط» در سال ۱۳۹۰ منتشر شد. صدقی در هفت جشنواره سراسری رتبه اول، در دو جشنواره مقام دوم و در سه جشنواره مقام سوم را به دست آورده است که تقریباً مطالب ارائه شده در این جشنواره‌ها همگی در کتاب «نقطه ته خط» آورده شده است. این نویسنده تا کنون بیش از ده جلد کتاب نوشته و منتشر کرده است؛ اما مجموعه‌ای که باعث معروفیت او و محبوبیت قلمش شد، مجموعه آنبات‌ها بود که به ترتیب شامل آنبات هل‌دار، آنبات پسته‌ای، آنبات دارچینی، آنبات نارگیلی و آنبات لیمویی می‌شود. قلم طنز این نویسنده و داستان‌هایی که او از دل خاطرات کودکی

«مادر امین شاخه گل را از دستم گرفت و مرا بوسید. اولین بار بود که زنی، غیر از مادرم، مرا می‌بوسید. حتی عمه بتول هم چنین کاری نکرده بود؛ چون وسواس داشت و به قول او من هپلی بودم. وقتی مادر امین جلوتر از من وارد خانه شد، فوراً جای بوس را پاک کردم که بعداً به جهنم نروم.

- امین جان، ببین کی اومده دیدنت... امین، با دیدن من، به جای نشان دادن اشتیاق و خوشحالی، بلافاصله سرش را توی سطلی که کنار رخت‌خوابش گذاشته بودند، خم کرد... مادارش با خجالت گفت: «نمی‌دونم کدوم دوستش به زور بهش تخم‌مرغ گندیده داده و پسر رو به این روز انداخته.» رنگم پرید و ملتسمانه به امین نگاه کردم که مبادا مرا لو بدهد! امین هم، به خاطر اینکه به عیادتش رفته بودم، چیزی نگفت. خواستم جلوتر بروم، اما امین با دست اشاه کرد که زیاد نزدیک نشوم. مادرامین فوراً پنجره را باز کرد و گفت: «فکر کنم به بوی عطر حساسیت داره.» توی دلم گفتم: «چه سوسول!» اما، برای این که خودم را خوب نشان دهم، گفتم: «عطرش مال مشهده. پارسال خودم خریدمش. امروز زدم که به تبرکش حال امینم ایشالله زودتر خوب بشه.» مادر امین، درحالی که از ادب و لطف من تشکر می‌کرد، خودش کنار پنجره نشست. ظاهراً، به خاطر بوی عطر، حال خودش هم داشت بد می‌شد. بعد از آن شروع کردم تا توانستم از خودم خوب گفتم و بقیه را خراب کردم. به همین خاطر بود که تا لحظه‌ای که نشسته بودم همه داشتند تحسینم می‌کردند و با شخصیتی که از خودم ساخته بودم حتی خودم هم داشتم به خودم علاقمند می‌شدم؛ اما همین که بلند شدم تا بروم، امین و دریا با صدای بلند خندیدند. مادر امین هم خنده‌اش گرفته بود؛ اما به زور سعی می‌کرد خنده‌اش را نگه دارد. به

مردم همین مرز و بوم ساخته است، مخاطب را مشتاقانه تا انتهای کتاب با خود همراه می‌کند. شاید برایتان جالب باشد که بدانید از کتاب «آخرین نشان مردی» آقای صدقی، در سال ۱۳۹۹، مجموعه سریالی به اسم «پدر پسری» ساخته شده و به نمایش در آمده است. خبرگزاری ایبنا نیز در اسفند سال ۱۴۰۰ خبری منتشر کرد با این عنوان که: «عباس حسین‌نژاد، مدیر دفتر طنز حوزه هنری انقلاب اسلامی در مراسم رونمایی از جلد جدید مجموعه «آبنبات‌ها» گفت که به زودی داستان‌های این مجموعه در قالب تصویری (فیلم و سریال) برای مخاطبان عرضه خواهد شد.»

که البته پس از آن، آخرین جلد این مجموعه یعنی «آبنبات لیمویی» در سال ۱۴۰۳ منتشر شد و خبر شروع ساخت سریال از این مجموعه برای طرفدارانش قطعاً لذت بخش خواهد بود.

با توجه به مطالب گفته شده، اگر به ژانر طنز علاقه دارید، یا می‌خواهید کتابی بخوانید که لبخند به روی لب‌هایتان بیاورد، مطالعه کتاب‌های آقای صدقی شایسته شما پیشنهاد می‌شود.



میخائیل بولگاکف

الناز شهبازی مطلوب



سبک رئال (real) دست کم بگیریم. «داستان مورفین» در مجموعه «یادداشت‌های یک پزشک جوان»، نشان‌دهنده توانمندی بولگاکف در بیان احساسات است؛ از یأس و ناامیدی گرفته تا اعتیاد و وابستگی. باید این را نیز اضافه کنیم که نیش و کنایه‌های سیاسی همیشگی بولگاکف در مورفین دیده نمی‌شود! این در حالیست که آثار بلند معروف او مانند «مرشد و مارگاریتا» و «قلب سگی» به دلیل داشتن نقدهای تند سیاسی، مشهور هستند.

طبق گفته برخی نزدیکان بولگاکف از جمله همسر او، «مورفین» روایتی واقعی از زندگی خود نویسنده است. شاید به همین دلیل می‌توانیم تصویر واقعی‌تری از احساسات انسانی را در این اثر مشاهده کنیم. به علاوه بولگاکف، سعی می‌کند از واژگانی مناسب برای توصیف محیط اطراف خود استفاده کند و واقعا هم توانسته است این کار را به نحو احسن در سراسر کتاب و داستان «مورفین» انجام دهد. شخصیت اصلی داستان، به دلیل جدایی از همسرش دلشکسته است و به دلیل فشارهای روحی و جسمی زیاد، به مورفین پناه می‌برد. پناهی که در نهایت او را اسیر خود می‌کند. تلاش‌های بیهوده پالیکوف برای نجات خود، نشان از این دارد که در بسیاری از لحظات زندگی انسان نمی‌تواند در جنگ با خودش به پیروزی برسد! این واقعیت تلخ زندگی است که نویسنده آن را با زبانی گزنده روایت می‌کند. در نهایت اگرچه نمی‌توان داستان کوتاه مورفین را بهترین اثر بولگاکف، نویسنده روسی دانست؛ اما

نمی‌توان توانایی او را در نوشتن داستان کوتاه نادیده گرفت زیرا که بیان روایت در چند صفحه آن هم با بیانی جذاب کار هر نویسنده‌ای نیست! از طرفی شجاعت بولگاکف برای روی کاغذ آوردن قسمت تاریکی از زندگی‌اش در داستان مورفین تحسین‌برانگیز است.

ادبیات روسیه همیشه یادآور نام بزرگانی مانند داستایوفسکی و تولستوی است. با این حال نباید از دیگر نویسندگان روسی که با قلم خود غوغایی در ادبیات جهان به راه انداخته‌اند، غافل ماند. یکی از این نویسندگان میخائیل بولگاکف است؛ نویسنده‌ای که در سال ۱۸۹۱ در کیف متولد شد و در کنار حرفه پزشکی به نویسندگی و نمایشنامه‌نویسی پرداخت. «یادداشت‌های یک پزشک جوان» دربردارنده ماجراهای شروع کار بولگاکف در حرفه‌اش است. ماجراهایی که در قالب داستان کوتاه نوشته شده‌اند. یادداشت‌های یک پزشک جوان علاوه بر اینکه نشان‌دهنده شخصیت کاری بولگاکف است، نمونه خوبی برای نمایش قلم جادویی او به شمار می‌رود. اکنون قصد داریم به نقد یکی از داستان‌های کوتاه این کتاب پردازیم.

«مورفین» آخرین داستان کتاب «یادداشت‌های یک پزشک جوان»، روایتی از وابستگی، شکست و در نهایت مرگ است. فقط یک نویسنده چیره‌دست می‌تواند در یک داستان چند صفحه‌ای احساسات انسانی و عطش او را به گونه‌ای روایت کند که با خواندن تک تک کلمات آن با شخصیت اول همزاد پنداری کنید. ابتدای داستان همه‌چیز به خوبی و خوشی در حال رخ دادن است؛ بولگاکف به تازگی دوران سخت خدمت در روستایی دورافتاده را به پایان رسانده و در بیمارستان شهری مشغول به کار شده است. اما ناگهان نامه‌ای از دوست قدیمی خود به نام پالیکوف دریافت می‌کند و متوجه حال بد او می‌شود. دقایقی بعد پالیکوف را به دلیل خودکشی به بیمارستان منتقل می‌کنند و دقایقی بعد می‌میرد. تنها وصیت او به بولگاکف این است: دفترچه‌ام برای تو! در ادامه، بولگاکف محتوای دفترچه را شرح می‌دهد. تمام ماجرا همین است! اگرچه بولگاکف متخصص سبک سورئال (surreal) است و این موضوع را با رمان «مرشد و مارگاریتا» به خوبی اثبات کرد، اما بی‌انصافی است اگر قلم او را در

یادداشت‌های یک پزشک جوان

میخائیل بولگاکوف

تجربین گنگار





دنیای سوفی

یوستین گردر



نقد کتاب

مهسا مغفرتی

دنیای سوفی، در سال ۱۹۹۱ توسط یوستین گردر نوشته شد. او، نویسنده نروژی و معلم فلسفه است و در رشته فلسفه الهیات و ادبیات از دانشگاه اسلو فارغ‌التحصیل شده است. کتاب دنیای سوفی باعث به شهرت رسیدن وی شد. طبق گفته‌هایش، این کتاب را برای شاگردانش نوشته است تا فلسفه را به آن‌ها بیاموزد. این کتاب تاکنون به ۵۹ زبان مختلف برگردانده شده و میلیون‌ها جلد از آن به فروش رفته است. یک بازی ویدیویی و فیلمی نیز از روی آن ساخته شده است. او به همراه همسرش در سال ۱۹۹۷، جایزه سوفی را بنیان نهاد که جایزه‌های بین‌المللی، برای پاس‌داشت حامیان طبیعت و توسعه است.

داستان از آن جایی شروع می‌شود که روزی سوفی هنگام بازگشت به خانه، یک پاکت نامه مشکوکی را در صندوق نامه‌ها می‌یابد که محتوای نامه فقط سه کلمه است: «تو کی هستی؟» و این سرآغازی برای سوفی و سفر فلسفه‌اش شد.

نویسنده در این کتاب به صورت ماهرانه، فلسفه را با داستان در آمیخته است که همین علمی-داستانی بودن، آن را منحصر به فرد کرده است.

طبق اطلاعات به دست آمده، انسان هرآنچه را که با داستان برایش بیان شود، بهتر به خاطر می‌سپارد و استفاده از این تکنیک در کتاب دنیای سوفی مشاهده می‌شود. بیان کردن تاریخ فلسفه با استفاده از داستان و مثال‌های ساده که فهم را برای خواننده بهتر می‌کند.

او نه تنها در این کتاب، درباره تاریخ فلسفه توضیح داده، بلکه ویژگی‌هایی را که یک فیلسوف باید داشته باشد، را هم بیان کرده است.

آلبرتو کناکس معلم فلسفه سوفی است و او را در این مسیر، راهنمایی می‌کند. در این هنگام، کارت پستال‌های مرموزی هم به دست سوفی می‌رسد.

همانطور که آلبرتو در مورد فلاسفه توضیح می‌دهد، اندک اندک به این نتیجه می‌رسد که او و سوفی، تصور سرگردی به نام آلبرت کناگ هستند که دارد کتابی فلسفی، به عنوان کادو برای دخترش، هیلد، می‌نویسد. در این زمان، آلبرتو می‌گوید که سرگرد نباید به خود مغرور شود که شاید او هم تصور شخص دیگری است. در این عبارت، ما شاهد «طنز رمانتیک» هستیم، دقیقاً همان زمانی که نویسنده یا در اینجا، پدر هیلد، دارد، «عصر رمانتیسیم» را توضیح می‌دهد.

بعدها، هنگام معرفی فیلسوف فرهنگی‌ای به نام «زیگموند فروید» گفته می‌شود که روانکاوی فروید مستقیماً بر هنر و ادبیات تاثیرگذار بود و شعرا و نقاشان به ویژه سورئالیست‌ها تلاش کردند که از نیروی ناخودآگاه در آثار خود استفاده کنند. نویسنده، از این قسمت به بعد، با سبک سورئالیسم نوشته خود را ادامه می‌دهد. آلبرتو سعی دارد با استفاده از مفهوم ضمیر خودآگاه و ناخودآگاه انسان، از خودآگاه که همان تصور یا رویای آلبرت کناگ هست، نقش‌های را برنامه‌ریزی کند که با سوفی، به سمت ناخودآگاهش فرار کنند.

در صفحات بعدی، سوفی، ناگهان خوابی می‌بیند که در کنار هیلد ایستاده است اما هیلد او را نمی‌بیند ولی صدایش را می‌شنود و ناگهان این رویا با آمدن پدر هیلد، تمام می‌شود و سوفی از خواب

بیدار می‌شود. طبق گفته فروید، مرز بین خودآگاه و ناخودآگاه انسان در خواب کمرنگ می‌شود. می‌توان گفت شاه‌راه رسیدن به ناخودآگاه انسان، رویا و خواب است بدین‌گونه بخش ناخودآگاه با بخش خودآگاه ارتباط برقرار کرده و تجربیات گذشته‌ای را که فرد آن‌ها را به یاد نمی‌آورد، یادآوری می‌کند.

در آخر داستان، ما شاهد آن هستیم که آلبرتو و سوفی موفق به فرار شده و به دنیای هیلد و پدرش آمده‌اند. آن‌ها در مسیر رسیدن خود به خانه هیلد، شخصیت‌های خیالی بسیاری را دیدند و متوجه شدند که بقیه مردم، آن‌ها را نمی‌بینند.

سرانجام به خانه خانواده کناگ می‌رسند و در آن‌جا سوفی، همانند خوابی که دید، خواست با هیلد ارتباط برقرار کند اما هیلد، او را ندید اما صدایش را خفیف، شنید.

با خواندن این بخش، می‌توان گفت که هرزمانی که فرد شروع به خواندن دنیای سوفی می‌کند، سوفی و آلبرتو تجربه قلبی خود از دنیای هیلد و پدرش را فراموش می‌کنند و بخش ناخودآگاه سوفی می‌خواهد به او در به یاد آوردن آن تجربه، کمک کند.

در قسمت توضیح دادن کلمه سورئال، گفته می‌شود که یکی از نویسندگان این نوع سبک نوشتار، ادعا کرده است که ارواح نویسندگان مردگان قلم او را هدایت می‌کنند. با خواندن این مطلب به این موضوع می‌توان پی برد که در دنیای هیلد و پدرش، آلبرتو و سوفی مانند روح هستند و ارتباطی که سوفی می‌خواست با هیلد برقرار کند، حاکی بر آن عبارت دارد.

آلبرتو و سوفی در دنیای هیلد و پدرش، جاودان هستند. از این می‌توان نتیجه گرفت که «انسان می‌میرد اما ایده‌هاش خیر.»

چند بخش توضیحات فلسفی پایانی این کتاب، که در مورد فلسفه وجودی است با روند آخر داستان که منجر به فرار سوفی و آلبرتو می‌شود، هماهنگی دارد.

پس در این کتاب، ما نه تنها شاهد ادغام دو موضوع علمی و داستانی باهم هستیم، بلکه متوجه سبک نوشتارهای متفاوتی هم، در متن می‌شویم.

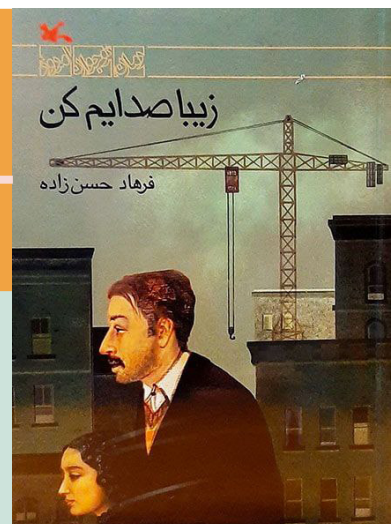
در بخش پایانی کتاب، ما شاهد گفت‌وگویی بین هیلد و آلبرت کناگ هستیم که موضوع آن، پیرامون اخترشناسی و همچنین آینده است. نویسنده از گذشته شروع کرد و به حال رسید و در آخر نیم‌نگاهی هم به آینده می‌اندازد. من احتمال می‌دهم که او با این کار، اهمیت هر سه برهه زمانی را نشان می‌دهد.



زیبا صدایم کن (Call me Ziba)

اثر: فرهاد حسن زاده

مهديس کاظمی



معرفی توصیفی کلی:

کتاب «زیبا صدایم کن»، کتابی است با موضوع اجتماعی مناسب گروه سنی «ه» که در ۲۲ فصل نوشته شده است.

فصول کتاب اگرچه کوتاه و مختصر هستند؛ اما با تیتیر دم‌دستی که بسیار مناسب حال و هوای سرخوشانۀ نوجوانان است؛ خواننده را ترغیت می‌کند تا تمام جملات را بی‌وقفه بخواند تا به مضمون اصلی عنوان فصل اشراف کامل یابد. عنوان‌هایی مانند «اسم رمز: عدس پلو»، «بیرون از تشک رویا» و عنوان فصل آخر «یکی نبود، یکی بود».

در تمامی فصول کتاب گویی این عناوین فصول‌اند که رشته ارتباط معنوی و احساسی میان خواننده و نویسنده را محکم و محکم‌تر کردند.

و اما مضامین مذکور در متن فصول آن‌چنان سلسله‌وار و شیوا بیان شده‌اند که گویی خطوط فکری نویسنده را در مورد قهرمان داستان و قضایای مطرح شده از یک روز زندگی او به شیرینی عسل نقل کرده است.

هرچند که گاهی در حین خواندن کتاب احساس می‌کنیم در تشخیص ذهنیت کلی نویسنده دچار تردید شده‌ایم. مثلاً در طول ماجرا شک می‌کنیم که قهرمان واقعی از نظر نویسنده پدری است دیوانه که به عشق تک دخترش و در جهت جبران گذشته می‌خواهد برای یک روز هم که شده بر مشکل جنون خود غلبه کند و روز و خاطره‌ای خوش برای تولد دخترش به او هدیه کند؛ یا قهرمان دخترکی رنج دیده است که به هر قیمتی می‌خواهد خواستۀ پدر را عملی کند و در تمام مسیر سعی در کنترلی عاشقانه بر ناهنجاری‌های احتمالی پدر داشته باشد. خواننده تردید می‌کند که واقعا این پدر غم دیده دیوانه است یا آنان که در مقابل او قرار گرفته‌اند؟ هرچند که جمله آخر خانم آژیر در تماس تلفنی با زیبا تا حدودی این چالش را بر طرف می‌کند چون نام جنون ادواری را برای بیماری پدر زیبا به کار می‌برد.

گاهی تصورات و اوهام ذهنی زیبا که ناشی از مطالعه رمان‌های جنایی می‌باشد خواننده را به این فکر می‌اندازد که شاید ژن بیماری جنون پدر تا حدودی در دختر نیز خود نمایی می‌کند. هرچند که عقلانیت این دختر نوجوان در مواجهه با تلخی‌های تحمیلی زندگی‌اش در ایام نبود پدر حیرتی را به خواننده القا می‌کند.

معرفی نقدهای پیشین:

با نگاهی گذرا به نقدهایی که از این کتاب شده است به راحتی در می‌یابیم که تمامی خوانندگانی که به نقد این اثر پرداخته‌اند حس خوبی را از خواندن این اثر گرفته‌اند و در مقایسه‌ای که با اثر قبلی این نویسنده انجام داده‌اند ارتقای توانایی نویسنده را گوش‌زد کرده‌اند و همگی صلابت و شیوایی این اثر او را تایید نموده‌اند.

ارتباط احساسی با جمله‌ها بندها و فصل‌های کتاب بسیار شیرین و قابل توجه است. تصویری که نویسنده از احساسات دخترانه ارائه می‌کند جالب است. احساساتی که نویسنده بدون هیچ سختی و مرارتی در تمام متن راحت و آسان به تصویر کشیده است. همچنین تکیه بر شیرینی ابراز محبت یک پدر به ظاهر دیوانه به تک دخترش از جانب ناقدین واضح است. مخاطبین کتاب در فضای مجازی نیز به خاطر بیان رسا و بی‌پیرایۀ کتاب جذب آن شده‌اند و به نکات ریز مضامین تکیه کرده‌اند.

(این مطالب برگرفته از نقد خوبانی چون آقای مهدی رجبی با عنوان «من زیبا هستم» و «در جست و جوی خوشبختی یک روزه» نوشته خانم مریم محمدخانی و «کی اشکاتو پاک می‌کنه» اثر آقای کوروش کرم‌پور) نقد ظاهری:

قطع بغلی و صفحه‌آرایی چشم‌نواز کتاب دو عامل مهم در جذاب‌تر کردن مطالعه کتاب می‌باشند. چرا که قطع کوچک و ورق‌های سبک و صفحه‌آرایی جمع و جور کتاب به مخاطب امکان همراه داشتن کتاب و مطالعه در هر شرایطی را می‌دهد. تصویر و طرح روی جلد شمایی کلی از اول تا آخر کتاب را پیش روی خواننده به تصویر می‌کشد. مخصوصاً تاورکین طراحی شده در نقطه میانی و تاثیر گذار عکس روی جلد در ذهن مخاطب حک می‌شود و در حین خواندن فصول انتهایی گویی دائم در مقابل چشمان خواننده است.

چشمان خسته و بی‌فروغ پدر که گویی آینده‌ای نامعلوم را جست و جو می‌کند و دست‌انگاز او که انگار هیچ توانی برای جذب آینده‌ای زیبا برای زیبایش را ندارد و در مقابل چشمان پرفروغ ولی صورت تکیده زیبا که تفکری مبتنی بر گذشته برای کسب تجربه و رسیدن به آینده‌ای که در ذهن می‌پروراند و تکیه سرش در آغوش پدر حالتی زیبا را در دل خواننده حک می‌کند.

شاید اگر در متن کتاب نیز تصاویری اگرچه اندک وجود داشت داستان را جذاب‌تر می‌کرد و بهره‌بصری بیش‌تری را نصیب خواننده می‌کرد.

نقد محتوایی:

زیبا چیست، یا کیست؟ شاید آن احساسیست که امید را در دل زنده می‌کند و می‌تواند با وجود همه زشتی‌ها و سیاهی‌ها هاله‌ای از نور را در دل‌ها زنده کند. اما آیا واقعا انتخاب این عنوان برای چنین کتابی مناسب می‌باشد؟

باتوجه به اینکه قهرمان نقش‌آفرین داستان می‌تواند پدر زیبا باشد که با وجود عارضه و بیماری جنونش هنوز عشق به تک دخترش را در دل خود حفظ کرده و می‌کوشد تا او را حتی برای یک روز شاد کند عنوان را می‌توان چنین بیان کرد: «زیبا؛ صدایم کن». یعنی ای تمام احساس من با آوای مهربانت مرا پدر صدا کن تا از بند جنون رهاییم سازی. اما اگر قهرمان داستان را دختر بی‌پناه نوجوانی بدانیم که در جست و جوی یک روز خوشبختی کنار پدر می‌یابد قرائت عنوان این چنین می‌توند باشد: «زیبا! صدایم کن.» اما شاید عنوانی دیگر نیز برازنده این کتاب باشد. مثل «او که بود؛ اما نبود».

زیبا دختری است از جنس آرامش و محبت با چهره‌ای زیبا که شاید سببش همان تفکر زیبایش است. زیبا همان دختری است که توانست پدرش را با نیروی عشق و آرامش آرام کند و با او آن کند که چندین پزشک متخصص و دارو از انجامش عاجز ماندند. او بود که برای قلب پدرش زبان شده بود و برای دنیا زیبا. زیبا همان دختر است که سعی می‌کند نفرت و تنفر گذشته را از دل صاف و زیبایش پاک سازد. او همان دختری است که ترس‌هایش از زندگی مخوف را با نیروی عشق آرام می‌سازد.

زندگی‌اش تلخ بود و ممکن بود دوباره از نو آغاز شود. اگر پدرش آرام نمی‌گرفت ممکن بود بدتر آغاز شود و پایانش خوش به سرانجام نرسد ولی او امید داشت؛ امید داشت که روزی مادرش به دنبال او خواهد آمد. تصور می‌کرد زنی که همیشه عینک دودی بر چشمش بود مادرش است که زیبا برگشته. امید داشت که در آیینۀ روزگار روزی در جامعه ظاهر شود و مشکلات اجتماعی را با عینک دودی‌اش که نصف صورت او را پوشانده بود ببیند و همه را سامان دهد. او امید داشت و همین موجب شد زیبا، زیبا باشد.

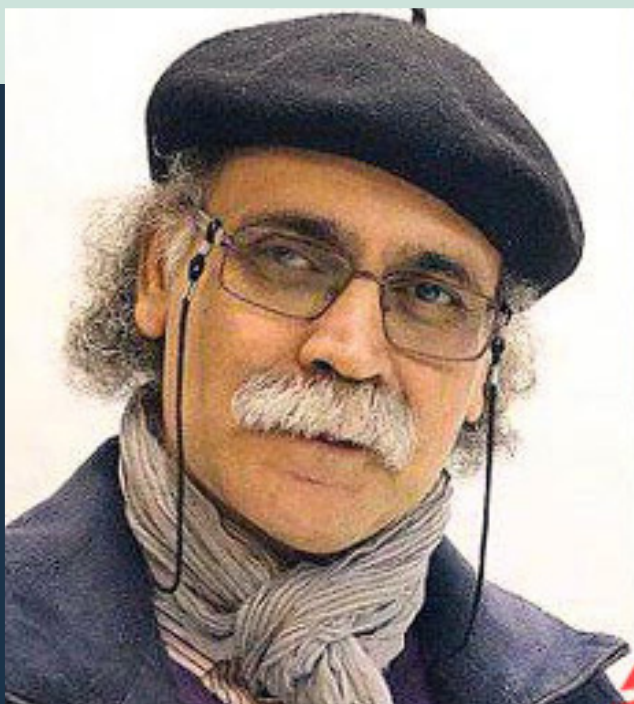
نقد زبانی:

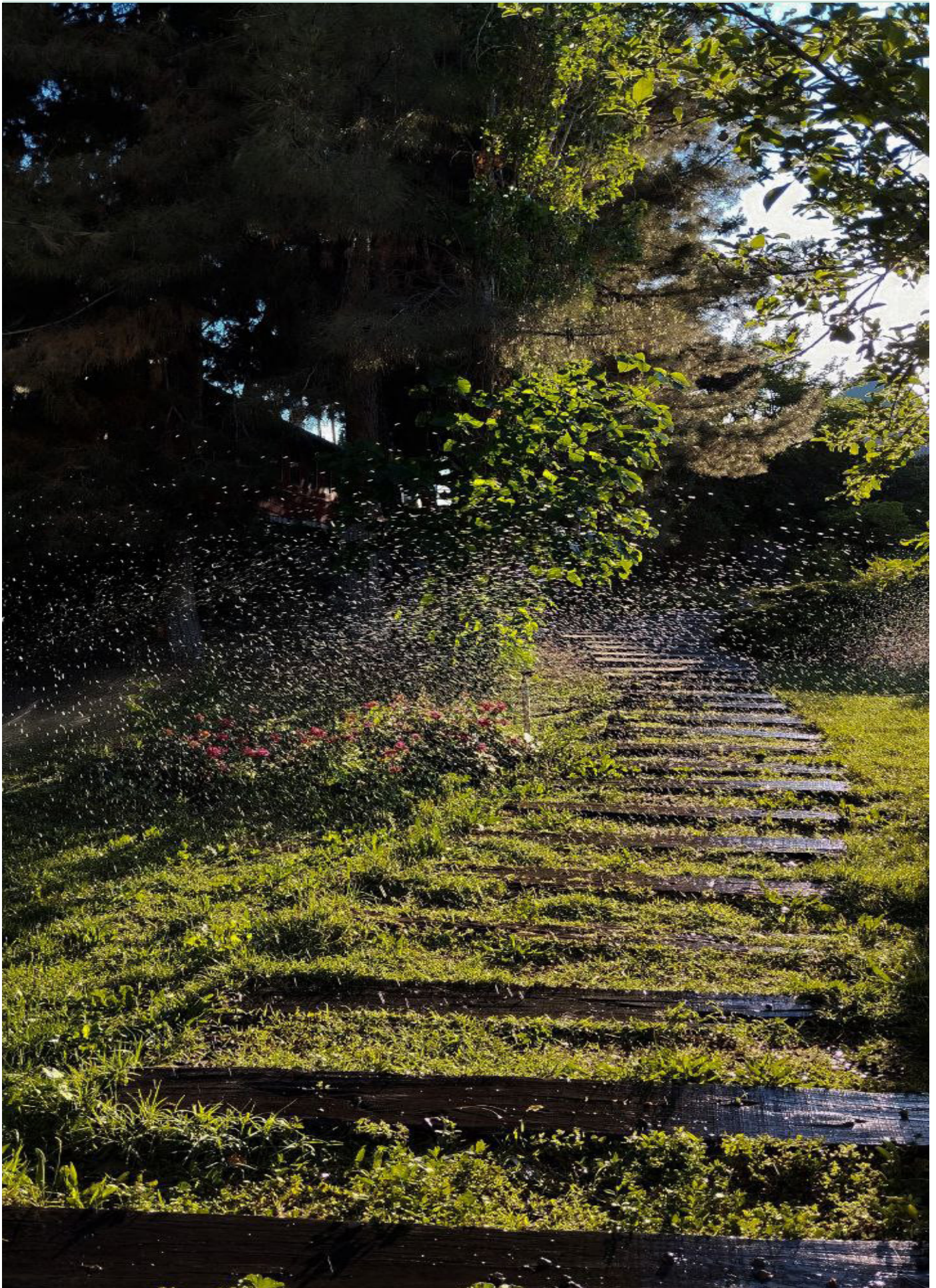
در نقد زبانی اثر می‌توان گفت که بیان شیوا و پیوسته و پر احساس نویسنده بر زیبایی‌های دیگر این اثر می‌افزاید. زبانی که از شنیدار روزمره فاصله‌ای ندارد و در عین حال انگ عامیانه‌گی بر آن نخورده است. مناظره پدر و دختر در تمام فصول کتاب وقتی با شرح توصیفی دختر از تمام ماجراها اتفاقا داستان همراه می‌شود خستگی ناشی از گفتم گفت را از بین می‌برد.

نتیجه:

از منظر کلی و نقد فنی و لغوی کتاب جایگاه و ارزش خاص خود را داراست. و اما از جهت نقد مفهومی جملات پایانی کتاب نمی‌تواند جمع‌بندی دل‌خواسته خواننده باشد. شاید حس زیبانگاری و زیبانندیشی در تمام فرایند مطالعه کتاب این خواسته را در خواننده به وجود می‌آورد که پایانی زیباتر از جنس عشق‌ورزی و شفای عاشقانه را به تصویر بکشد. اما امیدی که هنوز در دل این دختر نوجوان رنج دیده باقیست و باز می‌گردد تا دوباره در فضای واقعی و خارج از تصورات رمانتیک خود تجربه کند ستودنی است.

پایان





دل‌نوشته

فاطمه ولی زاده

هو رب العالمین

دیدمت! دیدمت؛ اما واقعی نبودی. واقعی نبودی؛ ولی در متن واقع بودی. تو واقعاً رخ داده بودی؛ اما دنیایی نبودی. تو را خارج از این دنیا ملاقات کردم، در آن جایی که حجاب‌ها و موانع از میان ما برداشته شده بود. بی‌واسطه ادراکت نمودم و بودنت را زندگی کردم. دیدمت در آن جا که نه زمانی بود و نه مکانی؛ ولی من، من بیچاره قدر نبودن در قید زمان را ندانستم و در عین بی‌زمانی، نگران زمان بودم. نگران زمان بودم که دوباره به جدایی دچار شدم. نگران زمان بودم که از آن خیال خوش بودنت به واقعیت ناخوش بودنت کوچانده شدم. تو برایم مثالی متصل بودی و من هنوز در اتصال به ماده بودم، و گرنه از حضورت بر نمی‌گشتم و می‌ماندم تا با تو جاودانه شوم. (:

«مکن از خواب بیدارم خدا را
که دارم خلوتی خوش با خیالش»
حافظ

إذا اخبرتَ عن رجلٍ برئٍ
 فسَلِّهم عنه هل هو آدميٌّ
 ولكن بعضنا اهل استتار
 و من انعام خالقنا علينا
 فلو فاحت لأصبحنا هروباً
 و ضاق بكلٍ منتحلٍ صلاحاً
 من الآفاتِ ظاهره صحيحٌ
 فإن قالوا نعم فالقول رِيحٌ
 و عندالله اجمعنا جريحٌ
 بأنّ ذنوبنا ليست تفوحُ
 فرادی بالفلا ما نستريحُ
 لنتن ذنوبه البلد الفسيحُ

غزال

چون کسی گوید شناسم آدمی
 پس پیرس از او که آیا آدمیست؟
 چرا که بعض ما اهل ریاییم
 خدا را صد هزاران شکر
 اگر یک از هزار از پرده بیرونش بیوفتد
 شود چنین که زمین به وسعت بی‌انتهای خویش

از جمیع سیئات است او بری
 چون بگفت آری بدان بد کاذبیت
 ولی پیش خدا بی‌آبرویم
 ستار العیوبست و گرنه ما همه شرمندگانیم
 رسوا و بی‌قرار به هر جا گریزانیم
 نباشد جای انسان فراری

مترجم: مهشید علمشاهی

The Road Not Taken

راهی که انتخاب نشد

Two roads diverged in a yellow wood,
And sorry I could not travel both
And be one traveler, long I stood
And looked down one as far as I could
To where it bent in the undergrowth;

دو راه در جنگلی زرد از هم جدا می‌شدند
و افسوس که من نمی‌توانستم یک مسافر
و مسافر هر دو راه [به طور همزمان] باشم
مدت زیادی ایستادم و یکی از راه‌ها را تا جایی که می‌توانستم نگاه کردم
تا جایی که راه در زیر درختان منحرف شده بود

Then took the other, as just as fair,
And having perhaps the better claim,
Because it was grassy and wanted wear;
Though as for that the passing there
Had worn them really about the same,

سپس به آن یکی راه نگاهی انداختم، به همان اندازه که راه قبلی را نگاه کرده بودم
و شاید این راه ادعای بیشتری داشت
چراکه پوشیده از چمن بود و کمتر کسی به آن پا گذاشته بود
هرچند که از این نظر، هر دو
تقریباً به یک اندازه، فرسوده و لگدکوب شده بودند

And both that morning equally lay
In leaves no step had trodden black.
Oh, I kept the first for another day!
Yet knowing how way leads on to way,
I doubted if I should ever come back.

و هر دو راه در آن صبح به طور یکسان
از برگ پوشیده بودند و هیچ ردپایی بر آن‌ها نبود.
آه، من راه اول را برای روز دیگری کنار گذاشتم
با این که می‌دانستم انتخاب یک راه مشخص
تا چه اندازه به تجربه متفاوت و راه دیگری در مسیر زندگی می‌انجامد
شک کردم که آیا هرگز به اینجا باز خواهم گشت

I shall be telling this with a sigh
Somewhere ages and ages hence:
Two roads diverged in a wood, and I—
I took the one less traveled by,
And that has made all the difference.

سال‌های سال بعد، در آینده، در جایی
با آهی خواهم گفت:
دو راه در جنگلی از هم جدا شدند، و من
من راهی را در پیش گرفتم که کمتر کسی آن را پیموده بود
و تمام تفاوت هم در همین بود.

By Robert Frost

اثر رابرت فراست

تا شاه ملک عالم با او قدم گذارند
آزادگان عالم در خیمه حسین اند

مهديس کاظمی



شعر

یلدا اسدی

عبد روسیاه

سجاده‌ام تر است از این گریه‌ها حسین!
امشب صدا رسیده به عرش خدا حسین!

ای سید شهید که جاوید مانده‌ای ...
ای روشنای دیده‌ی آزاده‌ها حسین!

آری منم! منی که خطا کرده‌ام ولی،
امشب شفاعتم کن از این خبطها حسین!

ای کاش خاک پای تو بودم در آن غروب
شرمنده‌ی علی ست کویر بلا حسین!

آقا سلام! سلام از این عبد روسیاه!
داغ تو دارد این دل غم آشنا حسین!

شعر آیینی.

محرم ۱۴۴۶



یلدا اسدی

درد

اگر این درد بنشیند برایت شعر می خوانم
برای تو که دم سازی در ایام پریشانم!

اگر این درد بگذارد، اگر رخصت دهد، حتما...
تو را به صرف یک دمنوش در عصر زمستانم،

تو را با چای هل در صبح ابری روی آن قله،
به فتح خنده‌ای از عمق قلب و از ته جانم...

تو ای مهمان یک شادی طولانی‌تر از اندوه!
تو را لبخند بعد از اشک‌های تلخ می دانم

اگر جان سلامت بردم از این درد یک مغرب
کنارت دست بسته چند رکعت شعر می خوانم!



مریم خالقی

نور ته چاه

مثل ماهی در بیابان،
چون سرابی در خیالم
تو که رفتی من نمردم
به حیات خود نبالم!

مثل یک نور ته چاه
سوی چشمان سفیدی
می‌دویدم سوی بویت
مثل آهو می‌دویدی

مثل یک شعر بلندی
از زبان بسته من
یاد تو هرگز نرفته
از نگاه خسته من

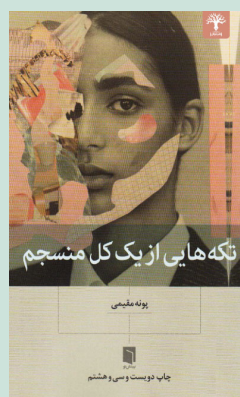
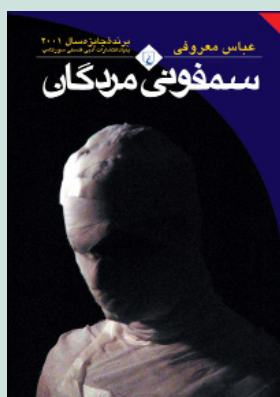
مثل ماهی در بیابان
مثل یک نور ته چاه
مثل یک شعر بلندی
مثل یک بن بست بی‌راه



خط ماندگار

دیالوگ‌ها و جملاتی زیبا و به‌یادماندنی از کتاب‌هایی که مطالعه کرده‌ایم.

۱. به روزهای اندوه‌باری بیندیش که تسلیم‌شدگی را نفرین خواهی کرد. (سمفونی مردگان، عباس معروفی)، نشر ققنوس
۲. هیچ دو نفری واقعیت را یک‌جور درک نمی‌کنند. (نظریه انتخاب، ویلیام گلاسر)، نشر رسا، مترجم: مهرداد فیروزبخت
۳. عمر حق‌شناسی خیلی کم است. (سکوت بره‌ها، توماس هریس)، نشر دایره، مترجمان: اصغر اندرودی و مجتبی مینایی
۴. حس می‌کنم که دنیا برای یک دسته آدم‌های بی‌حیا، پررو، گدامنش، معلومات فروش چهارپادار و چشم و دل گرسنه است. (دارالمجانین، محمدعلی جمال‌زاده)
۵. یک بار در گذشته قبل از آن که خودش صاحب «شرکت جهانی فروش» بشود، با شغل فروش یک‌جور دایره‌المعارف به عنوان یک شنونده‌ی ساده و علاقه‌مند وارد یک سمینار بزرگ پزشکی می‌شود. در لا به لای بحث‌های خیلی جدی پنج دقیقه وقت می‌خواهد که حرف بزند و طوری رفتار می‌کند که این وقت را به او می‌دهند. او هم جابه‌جا برعهده‌ی راوی صد و بیست تا دایره‌المعارف را آب می‌کند؛ با همان لکنت زبان و قدرت بیان. همه‌ی پزشکان محترم قبول می‌کنند که دایره‌المعارف از واجب‌ترین چیزهایی است که در دنیا وجود دارد و آدم بی‌دایره‌المعارف اصلاً آدم نیست. (ابن مشغله، نادر ابراهیمی)، نشر روزبهان
۶. عادت کردن به نومیدی، وخیم‌تر از خود ناامیدی است. (طاعون، آبر کامو) نشر مجید
۷. پس از فهم احساس‌هایمان است که التیام از درونش شروع میشود و صبح روز بعد ما دلایل دیگری پیدا خواهیم کرد که به زندگی بار دیگر اطمینان کنیم و وارد جریان آن شویم. (تکه‌هایی از یک کل منسجم، پونه مقیمی) نشر بینش نو



دیکته پاتخته‌ای

در این شماره به کلمه قصور می‌پردازیم

محدثه اخگری

قُصور به ضم اول. این کلمه اگر مفرد یا جمع باشد دو وجه استعمال مختلف دارد:

قُصور مفرد به معنای «کوتاهی، مسامحه، سهل‌انگاری»

صحبت حور نخواهم که بُود عین قصور با خیال تو اگر با دگری پردازم حافظ

اما قُصور به صیغه جمع به معنای «قصرها» خاصه قرهای بهشت است:

زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار ما را شرابخانه قصور است و یار حور حافظ

پرتقال / پرتغال: نام یکی از مرکبات و نام کشوری در اروپای غربی.

معمولا نام میوه را پرتقال و نام کشور را پرتغال می‌نویسند.

بها/ بهاء: بها واژه فارسی به معنی قیمت است:

بگفتمی بها چیست خاک پایش را اگر حیات گرانبمایه جاودان بودی حافظ

بهاء کلمه عربی و به معنی «فروغ و روشنایی» است و برای این که با بهای فارسی اشتباه نشود بهتر است که

همزه پایانی آن در نوشتن حفظ شود:

بهاء روی تو بازار ماه و خور بشکست چنانکه معجز موسی طلسم جادو را حافظ



مثال‌های بیشتر

قصور

اگر چه فدراسیون فوتبال در امر پشتیبانی و تدارکات تیم ملی قصور و کوتاهی‌هایی داشته است ولی شخص سرمربی در دوران آماده‌سازی به تمجید از زحمات همین دوستان در فدراسیون می‌پرداخت؛ در حالی که آن زمان باید نسبت به قصورها و عواقبش هشدار می‌داد.

پای در سلسله سجاد و به سر تاج یزید خاک عالم به سر افسر و دیهیم و قصور نیر تبریزی

پرتغال/پرتقال

به گزارش ورزش سه، اسپانیا، پرتغال و مراکش پیش از این به عنوان میزبان‌های مشترک جام جهانی ۲۰۳۰ انتخاب شده بودند. پرتغال قصد دارد طولانی‌ترین مسیر دایره‌ای پیاده‌روی در جهان را ایجاد کند. پرتقال یکی از مشهورترین مرکبات در جهان است. پوست پرتقال می‌تواند به بهبود سلامت قلب کمک کند.

بها/ بهاء

ز دینار و از گوهر پربها نبودی درم را در آنجا بها فردوسی
چو یاقوت باید سخن بی‌زیان سبک سنگ لیکن بهایش گران ابوشکور

منبع: نجفی، ابوالحسن (۱۳۷۰). غلط ننویسیم. تهران. مرکز نشر دانشگاهی.

مطلب ویژه این شماره پنج شخصیت فراموش‌نشده‌ی

مهرنوش فیروزی

زیستن به میل خویش، حتی به غلط!

باور دارم که مردمان هر عصر بایدها و نبایدهایی وضع کرده‌اند که شاید اگر از چارچوب منطق به ماجرا نگاه کنیم، به یک گزاره برسیم و آن این است:

درست و غلطی وجود ندارد.

اما فاصله ما تا اثبات این جمله از ث تا ثریاست. همگان دل داده‌ایم به عرف و سنتی که نیک نمی‌دانیم دقیقاً از کجا و توسط چه کسانی و بر چه اساسی صفت درست و مجاز برایش انتخاب شده. هر جا که حالتی بر دل آدمی خوش نیامده آن را نادرست نامیده و این نادرست آمده تا رسیده به زمانه ما، در این بین، ده‌ها نسل آمده و رفته و یک نفر به چرایی ماجرا نیندیشیده است.

اما این میان کسانی هستند که به عرف و سنت جامعه که توسط افرادی مشابه خودشان تعیین شده وقعی نمی‌نهند. آن‌ها همسو با دل خود گام برمی‌دارند و آن‌چه خودشان درست می‌دانند را انجام می‌دهند. در ادبیات ایران نمونه‌های جالبی داریم که سنت را کنار می‌گذارند و فارغ از چگونگی سرانجام‌شان، برای آرمانی که برآمده از انتخاب‌شان بوده تلاش کرده‌اند. در طی کتاب خواندن‌هایی که زیاد هم نبوده، همواره مسلک شخصیت‌هایی در ذهنم ساکن شده است که از عینک عرف به زندگی‌شان نمی‌نگرند و خودشان علم مخالفت با همین عرف را برمی‌دارند و داستان را رقم می‌زنند. پیوسته آرزو می‌کنم که ای کاش شمه‌ای از شجاعت این افراد به مشام من می‌رسید تا جانم از این ویژگی ارزشمند بهره‌ای می‌برد، اما سهم من از آشنایی با این شخصیت‌ها لذت بردن از داستانی است که توسط شجاعت آنان رقم خورده است و بس. در این بین پنج نفر هستند که به شکلی خاص و حماسی و گاهی طنزگونه راهی را رفته‌اند که دیگران از آن منعشان کرده‌اند. چرا؟ چون خلاف عرف بوده.

اسطوره شجاعت از تنگستان

تنگسیر صادق چوبک را اگر خوانده باشید، محال است قهرمان بلندبالایی را فراموش کنید که برای نیل به حقش با تفنگ روبه‌روی ظالمان ایستاد. کارگری که قد سه نفر غذا می‌خورد و با زحمت پولی را به‌دست آورده بود؛ اما به هر کلکی بود، آن را از دستش درآوردند. حقش را خوردند. ماجرا همین است، حقش را خورده‌اند، آبرویش ریخته و همه مسخره‌اش می‌کنند. دوستان و کسبه و هرکسی که می‌شنود، نصیحتش می‌کنند، می‌ترسانندش، می‌گویند به خدا واگذار کن، خدا خودش جواب ظالم را می‌دهد. «هی به آدم نصیحت می‌کنن. همه‌تون سر و ته یه کرباسین. هی نصیحت، هی نصیحت، هی واگذارشون کن به خدا، به تیغ برهنه حضرت عباس. برای چه؟» همین است. همین پرسش است. برای چه؟ خیل عظیمی از ما جرئت همین را هم نداریم که تنها از خودمان بپرسیم: «چرا؟» پرسش‌گری روحیه‌ایست که نیاز به سواد ندارد. به‌شکلی ذاتی، یا در ما هست یا نیست و ترجیح می‌دهیم خودمان را به خواب یا به‌نظمی بزنیم. پرسش‌گری و مطالبه‌گری شکلی از شجاعت هستند. زمان‌های کمی هستند در زندگی که در گذر ثانیه ممکن است رخ بدهند و ما را به خودمان یادآوری کنند. همان زمانی که زارممد از توهین کلامی شیخ ابوتراب آزرده شد و تصمیم گرفت تلافی کند. و همین تصمیم نمودی از شجاعت اوست. همین است که قامت بلند شجاعت زارممد تنگسیر جاودان در ذهن من می‌ماند.



مادر چوبک

تنگسیر

بلا روزگاریه عاشقیت!^۱

عشق مایه شجاعت است. عشق از هر شکلی که باشد، پرده‌های موهوم ترسناک را کنار می‌زند و به تو جرئت می‌بخشد، خواه عشق به وطن باشد، خواه به دیگری. در داستان عروسک پشت پرده صادق هدایت، شخصیت مهرداد که یک پسر سر به زیر و محبوب جامعه سنتی آن زمان است، دست به عملی بدیع در نوع خود می‌زند. او که توان و شهامت نگاه رودررو با ناظم خود را نداشت، به ناگاه دلش را در گرو یک مجسمه می‌بیند و تصمیم می‌گیرد به هر طریقی شده به او دست پیدا کند. جریزه‌ای که سابقاً در مهرداد وجود نداشت و نامش را حسن ادب و حیا می‌نهادند، متولد شد و چشم در چشم مادر سنت‌گرایش نگریست و گفت که قصد ازدواج با هیچ‌کس را ندارد.

این داستان با بیان رک و شفاف و نثر سلیس و ساده صادق هدایت تودهنی محکمی به سنت است. راه رفتن به میل خود، خواه غلط خواه درست. اشتباه یا صواب را به‌کناری بیفکنیم. بحث بر سر انتخاب چیزی است که من می‌خواهم. و نه به حکم اجتماع و اخلاق، بلکه به میل خویش. حال اگر دیگران مرا دیوانه بخوانند، به خودشان مربوط است.

۱. بلا روزگاریه عاشقیت، دیالوگ مجید ظروفچی (چوبچی) در فیلم سوت‌دهان ساخته‌ی علی حاتمی

دوست می‌دارمت به بانگ بلند! ۲

چه قدر احتمال دارد منطقی‌ترین آدمی که می‌شناسید دست به غیرمنطقی‌ترین عمل ممکن بزند؟ چیزی نزدیک به صفر؟! بیایید با اطمینان کامل سخن نگوییم، چراکه شیوای منطقی و معقول در کتاب رویای تبت اثر فریبا وفی یک تنه همهٔ فرضیه‌ها را برهم زده است. کسی که در زندگی‌اش همیشه مراعات کرده، اما یک بار، تنها یک بار به میل خودش کاری کرد خلاف عرف. کسی که نه دل و دماغ بحث‌های طولانی را داشت، نه حوصلهٔ شکایت کردن را. یک زن رام و فرمان‌بردار که حتی در بدگویی از مردها هم شریک نمی‌شود. نسبت به

همسرش، جاوید تعصب دارد. کسی که سال‌ها برای خودش مرز کشید و یک شب تمام مرزها را زیر پا گذاشت. تصمیم گرفت اگر قرار است اشتباه کند، اشتباه نهمان نکند. رک و رسا و گویا و شفاف و چون نامش شیوا، در مقابل خانواده‌اش اعتراف کند. شاید قشنگ‌ترین و گویاترین تعریف از شیوا همان باشد که خواهرش، شعله می‌گوید:

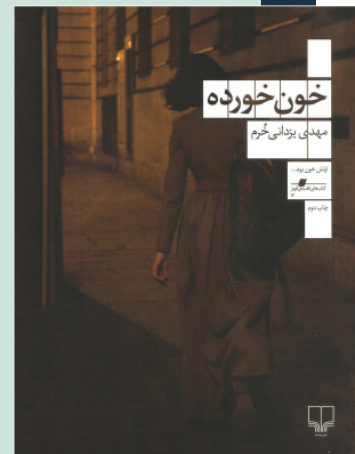
«بس که عقل کلی و اشتباه نمی‌کنی وقتی هم اشتباه می‌کنی و زیرش نمی‌زنی». زنی که در مقابل خانواده‌اش با زبان بی‌زبانی به علاقه‌ی خودش و به آن چیزی که می‌خواهد اقرار می‌کند، اگر نامش سنت‌شکن نیست، به کدامین صفت باید او را خواند؟ گفتیم که بحث ما از اساس گریز از درست و نادرست است. صرفاً خودِ عمل در بطن خویش شایسته‌ی نمایان شدن بیشتر است. لازم است صدای ناشنیدهٔ شیوا را موضوع کرد و درباره‌اش حرف زد. صدایی که یک شب در نهایت به لب رسید و به گوش همه. صدایی که از یک رویا می‌گفت.

عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد! ۳

نمی‌دانم کدام یک زیباتر عاشق می‌شوند، مردان یا زنان. و ایضاً نمی‌دانم یاد عشق در دل کدام یک ماندگارتر است. اما گمان می‌کنم در بین زنان، روایت دل‌بستگی زنان راهبه از همه شنیدنی‌تر است که چیزی هم نیست که مدام رخ بدهد. اما در کتاب خون‌خورده مهدی یزدانی خرم شاهد یک نوع غمناکش هستیم.

دل‌بستگی راهبه‌ها چنین است که ابتدا کتمان‌ش می‌کنند، نامش را امتحان می‌گذارند، به خودشان کارهای کلیسا را یادآوری می‌کنند، و این جمله را با خودشان تکرار می‌کنند که «من خودم را وقف کرده‌ام.» اما بعد وقتی به حق یا به ناحق خون کسی که دوستش دارند بر زمین ریخته شود، گویی ناگهان خون راهش را به مغزشان گم می‌کند و تصمیمی می‌گیرند که مشخص نیست برآمده از عشق است یا خودخواهی.

ماریا در یک روز گرم اکتبر در کافه‌ای سوژهٔ عکاسی یک عکاس خبری می‌شود. و دلش آغشته به محبتی می‌شود که در نگاه و بیان آن پسر عکاس جاری بود. زنی که جنگ عزیزانش و تکلمش را از او گرفت، زنی که خودش را وقف کرده و در کلیسای مهجوری خدمت می‌کند و همه‌ی این‌ها را و هم‌چنین بیماری پوستی‌اش را امتحان الهی می‌نامد.



۲. دوست می‌دارمت به بانگ بلند / عراقی

۳. عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد / حافظ

سرنوشت ماریا اما جوری رقم می‌خورد که دیگر نمی‌توان نامش را امتحان گذاشت. رنجی به قد عذاب الهی دارد. زنی که نیمه‌شبی تصویر پسر عکاس ایرانی‌ای در ذهنش، جانش را تازه می‌کند و همان پسر هم کشته می‌شود. عذاب الهی است که بر حسب حادثه تو غسال مرد محبوبت شوی.

من وقتی به این قسمت رسیدم، کتاب را برای سه روز بستم و برای سرنوشت هر دو نفر اشک ریختم. مات بودم از شجاعت ماریا و بلایی که عشق بر سر آدمی می‌آورد. حتی عشقی که می‌توان به یک مرده داشت. چون دیگر هیچ وصال ممکن نیست. ما اگر بودیم آن مرده را به حال خود رها می‌کردیم. اما ما نبودیم که تصمیم بگیریم. اقدام ماریا در نوع خودش نوعی سنت‌شکنی است. در قاموس راهبه‌ها نیست که دل ببندند. و اگر هم بستند می‌گذارند تا شعله‌اش آن قدر بسوزد تا بمیرد. اما ماریا وقتی دید که سرنوشت دل‌دادگی‌اش این طور غمناک نگاشته شده تصمیم گرفت که پایان ماجرا را تغییر دهد، نه آن طوری که همیشه بود (ملایم و مطیع)، بلکه آن طور که خودش می‌خواست. در آغوش گرفتن مرد مرده‌ای که روزی در کافه‌ای دلش به او گرم شده بود و خاک کردنش در جایی که فقط خودش می‌داند. این‌ها همه از صدقه‌سری عشق است.

من تصمیم ماریا را در نوع خودش شجاعتی کم‌نظیر می‌دانم. شاید اگر ما جای ماریا بودیم به قضا و قدر ربطش می‌دادیم و می‌گفتیم حکم ازلی است که تمام این بلاها سر من بیاید. اما ماریا مثل ما نیست. و همین او را ماندگار می‌کند.

یک سیزده مرداد!

برای کسانی که اثر طنزانه و جسورانه آقای ایرج پزشک‌زاد را خوانده باشند، این تاریخ استثنایی است. روزی است مهم در ادبیات طنز کشور ما. روزی است که یک پسر نوجوان عاشق دختر دایی‌اش می‌شود و برای رسیدن به او هر کاری (تأکید می‌کنم، هر کاری) انجام می‌دهد. چه حقه‌هایی که سوار نمی‌کند، چه

کلک‌هایی که به این و آن نمی‌زند، چه کلاس‌هایی را که نمی‌پیچاند، چه کتک‌هایی که نمی‌خورد و چه کتک‌هایی که نمی‌زند، چه نذر و نیازهایی که نمی‌کند و چه اشک‌هایی که نمی‌ریزد!

اگر ساده نگاه کنیم، یک پسر است که دل‌بسته دختر دایی‌اش می‌شود و میان این دو خانواده شکرآب است



و اوضاع مدام قمر در عقرب می‌شود اما پسرکِ قصه دست از پا درازتر با این که می‌داند این دایی دختر به او نمی‌دهد، بسیار تلاش می‌کند و از هر دیوار راستی بالا می‌رود تا مگر راهی پیدا کند. اما نمی‌توانیم ساده نگاه کنیم. چیزی مانع می‌شود و آن هنر روایت‌گری ایرج پزشک‌زاد و خلق شخصیت‌هاست که چنان اوج می‌گیرد که باعث می‌شود این رمان را چندین بار بخوانید و دیالوگ‌هایش را حفظ کنید و حتی شاید هوس کنید که در آن دوره زندگی می‌کردید. شخصیت اصلی که راوی قصه هم می‌باشد، سعید پسر آقاجان، دل‌باخته لیلی است. برای من سعید یک شخصیت ماندگار است. او یک عاشقِ تمام عیار است. و عشق، این کیمیای سعادت (یا شقاوت) است که سعیدِ ساده قصه را تبدیل می‌کند به یک حقه‌باز تا هر کاری بکند که نقشه‌های پدرش علیه دایی‌اش را خنثی کند و به شکلی امکان دیدار دوباره با لیلی محبوب را فراهم کند. سعید شجاع است. و در اثبات شجاعتش همین بس که چندین بار سعی می‌کند به رقیبش ضربه‌های اساسی و بنیادین بزند. کدام یک از ما چنین جرئتی داریم؟ ما اگر رقیب و مانعی بر سر راه بینیم اولین کاری که می‌کنیم به قسمت و تقدیر معطوفش می‌کنیم و راهمان را کج می‌کنیم. اما سعید مثل ما نیست و همین از او یک تصویر ماندگار در ذهن من می‌سازد. تقلا و تکاپو برای زیر سؤال بردن یک جمله‌ی بسیار کلیشه‌ای و ساده‌لوحانه: «عقد دختر عمو و پسر عمو رو توی آسمونا بستند». همین تقلا و اصلاً شاید فکر عاشق لیلی شدن خودش یک گناه کبیره بود که سعید مرتکب آن شد و دیگر از پا ننشست.

کله‌شوق و بی‌عقل و عاشق و ساده و امیدوار. امیدوار است که تلاش‌هایش به ثمر بنشینند، اما دریغ. و همین امید و تلاش‌هایش است که ماجراهای طنز می‌آفریند. تلاش برای رسیدن به نخستین عشق پاکی که در یک روز گرم تابستان نطفه‌اش بسته شد و ثمره‌اش تنها شناخت خود عشق بود و بس.

کلام آخر:

این متن سلیقه و نظر من بر پایه آن‌چه که از رمان و داستان‌های کوتاه ایرانی خوانده‌ام است که از قضا زیاد هم نیست. باری، پرواضح است که وحی مُنزل نیست. بسیاری شخصیت‌هایی که کردارشان محوری جدید در نگاه ما به زندگی ترسیم کرده است. بی‌شمارند قهرمان‌هایی که حضوری عصیانگرانه داشته‌اند و خط حیات را دیگرگون رقم زدند. پس می‌توان روزی مطلبی نوشت با عنوان شخصیت‌های سنت‌شکن در ادبیات ایران (نظم و نثر، کهن و معاصر) و بعد سیر کرد در سیره‌شان و به جان و خاطر سپردشان.

رویدادهای کاغذی

معرفی قدیمی‌ترین انتشارات ایران

سحر پیروزان‌نیا

در این شماره قصد داریم شما را با یکی از قدیمی‌ترین ناشرهای ایرانی آشنا کنیم و از چالش‌ها و سختی‌هایی که برایشان رخ داد سخن بگوییم. پس با ما همراه باشید.

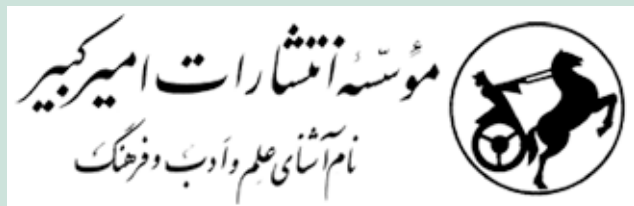
انتشارات امیرکبیر:

معرفی:

مؤسسه انتشارات امیرکبیر یکی از معتبرترین و قدیمی‌ترین ناشران ایرانی است که توسط آقای عبدالرحیم جعفری در سال ۱۳۲۸ تأسیس شد. این مؤسسه در طول فعالیت خود همواره با فراز و نشیب‌هایی همراه بوده است. گروه انتشاراتی امیرکبیر، بزرگ‌ترین واحد انتشاراتی خصوصی در ایران بود. این انتشارات در زمینه‌های مختلفی چون علمی-فرهنگی، بازرگانی و توزیع کتاب، روابط عمومی، امور بین‌الملل فعالیت می‌کند.



عبدالرحیم جعفری مؤسس انتشارات امیرکبیر



تاریخچه و تبدیل به بزرگترین انتشاراتی خاورمیانه:

این انتشارات کار خود را در ۱۲ آبان ۱۳۲۸ با خرید سرفلی نخستین فروشگاه خود در خیابان ناصر خسرو آغاز کرد. پس از حدود یک ماه نخستین کتاب‌هایی که به چاپ رسیدند؛ «فن ورزش» ترجمه منیر مهران و «انرژی اتمی» نوشته حسن صفاری هر دو در ۱۵۰۰ نسخه بود. نخستین موفقیت امیرکبیر برنده شدن کتاب «کلبه‌ی عمو تام» با ترجمه منیر مهران در مسابقه مجله سخن به مدیریت پرویز ناتل خانلری بود.

به دلیل مشکلات اقتصادی، فقر و بی‌سوادی مردم در سال ۱۳۲۹، انتشارات ورشکسته و ناچار شد به جای چاپ کتاب به فروش کتاب بپردازد. اما طولی نکشید در سال ۱۳۳۱، مؤسس انتشارات، آقای جعفری توانست با همکاری یکی از دوستان خود، چاپخانه پیروز را تأسیس و تا سال ۱۳۳۶ پانصد عنوان کتاب در رشته‌های گوناگون چاپ کند.

در دهه ۱۳۵۰ خورشیدی بر اساس حجم تولیدات که نزدیک به ۲۸۰۰ کتاب بود، انتشارات امیرکبیر به بزرگ‌ترین بنگاه انتشاراتی خاورمیانه تبدیل شد.

کارنامه این انتشارات:

گردآوردن نویسندگان، مترجمان و پژوهشگران شاخصی چون حسن صفاری، منیر مهران، جلال آل احمد و عبدالحسن زرین کوب از یک طرف، و تشکیل منظومه‌ای از ویراستاران حرفه‌ای، تا چاپخانه، کتابفروشی و توزیع و بقیه مراحل نشر که در آن انجام بگیرد؛ از دیگر ابداعاتی بود که در امیرکبیر بنا نهاده و این انتشارات به عنوان یکی از تأثیرگذارترین ناشران تاریخ نشر ایران معرفی شد.

عبدالحسین جعفری مالک پیشین مؤسسه در کتاب خاطرات خود گفته: «سال ۱۳۵۵ چون سه مؤسسه انتشاراتی شرکت کتاب‌های جیبی، خوارزمی، و ابن‌سینا به علل مختلف دچار بحران مالی شدند با خرید سهام آن‌ها گروه انتشاراتی امیرکبیر پایه‌گذاری شد و بزرگ‌ترین واحد انتشاراتی خصوصی ایران به وجود آمد که تعداد کارمندان و کارگران آن به هفتصد نفر می‌رسید».

همچنین از کتاب‌های منتشر شده توسط این نشر می‌توان به:

- سه تار، دید و بازدید و مدیر مدرسه از جلال آل احمد
 - دو قرن سکوت، از کوچه رندان عبدالحسن زرین کوب
 - فرهنگ فارسی ۶ جلدی معین
 - دانشنامه مصاحب
 - ترجمه کلیله و دمنه و جانانان مرغ دریایی
- اشاره کرد.



کتاب - جانانان مرغ دریایی



کتاب فروشی جیبی وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر

کتاب فروشی جیبی وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر در حال حاضر...

پس از انقلاب، به دلیل مشارکت این نشریه با حکومت پهلوی، مدیریت این انتشارات به سازمان تبلیغات اسلامی واگذار شد. تا پیش از واگذاری، این انتشارات بیش از ۲۸۰۰ جلد کتاب که شامل مؤسسه‌هایی که امتیاز آن‌ها را خریداری کرده بود نیز می‌شود، چاپ کرده بود؛ اما پس از انقلاب فعالیت انتشارات کاهش یافت و حتی کتاب‌های با عناوین قبلی نیز چاپ نمی‌شدند. تا اینکه بعد از گذشت ۱۵ سال کسب تجربه و تغییر مدیریت انتشارات، برخی آثار مهم دوباره به چاپ رسیدند و انتشارات دوباره رونق گرفت. جایزه‌ها و افتخارات:

- سال ۱۳۸۶، ناشر برتر و برگزیده بیستمین نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران
- سال ۱۳۸۴، ناشر برتر و برگزیده هجدهمین نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران
- سال ۱۳۸۱، ناشر برتر و برگزیده پانزدهمین نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران
- سال ۱۳۸۰، ناشر برتر و برگزیده چهاردهمین نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران

فصلنامه ادبی راحیل
کانون مطالعه و کتابخوانی دانشگاه الزهرا «س»

شماره ۱۰

تابستان ۱۴۰۳

راه ارتباطی:

@alzahra_reading_society